

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: احمدی، سمیرا، ۱۳۶۳

عنوان و نام پدیدآور: جای پای عیسی

به روایت مولود جعفری همسر شهید عیسی محمدلو/ نویسنده سمیرا احمدی

مجری طرح: مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه استان زنجان

مشخصات نشر: زنجان: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (زنجان)، سپاه انصار المهدی (عج)

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، نشر غواص، ۱۴۰۰

موضوع: محمدلو، عیسی، ۱۳۶۱-۱۳۳۴، شهیدان -- ایران

شابک: ۴۰۰،۰۰۰ ریال، ۶-۳۰-۶۳۶۲-۶۲۲-۹۷۸

رده‌بندی دیویی: ۶۲/۸۴۳/۳۴ PIR

شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۶۷۴۳



جای پای عیسی / به روایت مولود جعفری، همسر شهید عیسی محمدلو

نویسنده: سمیرا احمدی، ویراستار: زهرا نصیری

مجری طرح: مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه استان زنجان

امور اجرایی: مریم بیگدلی

طراح جلد: محمدمهدی ولی‌زاده، صفحه‌آرایی: مجید بابایی

چاپ: زیتون، ناشر: غواص، نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد، قطع: رقعی ۱۱۰ صفحه

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان - شابک: ۶-۳۰-۶۳۶۲-۶۲۲-۹۷۸



نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

دفتر نشر: زنجان- خ ۱۷ شهرپور- مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه انصارالمهدی (عج)

تلفن: ۰۲۴-۳۳۵۳۰۶۰ - ۰۲۴-۶۲۳۰۶۳۰۷ - ۰۲۴-۳۳۵۳۰۶۰ شماره پیامک: ۶۶۰۰۰۲۴۰۰۰۷

رایانامه: ghavvas.nashr@gmail.com

جای پای عیسی

به روایت مولود جعفری
همسر شهید عیسی محمدلو
نویسنده: سمیرا احمدی

تقدیم به

مولود عزیزم و تمامی شیرزنانی

که شب‌هایشان را غریبانه، با چراغ‌های روشن به صبح رساندند.

پیشگفتار

همهٔ توانم را می‌گذارم تا پایه‌پای تو بیایم. حس می‌کنم همین اول کار کم بیاورم؛ آخر همراهی با پاهای تو کار دشواری است انگار و توانی بیشتر از اراده‌ام می‌طلبد.

در و دیوار خانه‌ات پُر است از عکس‌های او. خیره به حس پدران‌ه‌اش هستم توی عکسی که گمان می‌کنم آقامحمود را با سیب‌سرخ‌ی در دست، توی آغوش دارد، که پا کشان سینی‌چایِ خوش‌آب‌ورنگی را جلویم می‌گذاری. دستی روی پاهایت می‌کشی و گرم نگاهم می‌کنی. چشم‌ها و لب‌هایت که باهم می‌خندند، من هم خنده‌ام می‌گیرد و می‌پرسم: «خُب؟!»

با شیطنتی کودکانه میوه تعارفم می‌کنی؛ شاید برای رد گم‌کنی، ولی من می‌خواهم بشنوم از تو، از او، از هر دویتان و چه شیرین و خواستنی شروع می‌کنی: «خاطرخواهش بودم. او هم خاطرم را خیلی می‌خواست. اصلاً جانم برایش درمی‌رفت. می‌خواستم قدم روی زمین نگذارد و روی جفت چشم‌هایم راه برود، بس که عزیز بوده و هست

برایم.»

با فنجان چایات لبی تر می‌کنی و با دست، قاب عکسی را که
نگاهش پی نگاه توست، نشانم می‌دهی و می‌گویی: «این مرد را
می‌گوییم؛ این مرد را.»

با خنده، لب می‌گری و می‌پرسی: «بد نباشد این‌هایی که می‌گوییم؟»
و من شرمسار از نجابت تو، قلم در دستم را سرزنش می‌کنم که
چرا در جاهایی که نباید، واداده و عاشقانه‌های تو و زنانی از جنس تو را
مغفول گذاشته! سری که به نشانه‌ نه برایت تکان می‌دهم، این اطمینان را
می‌دهد که من و زنان و مردان این سرزمین، سر تا پا گوشیم تا تو هر چه
را که دل تنگت می‌خواهد، بگویی.

پس بسم‌الله...

«و من الله التوفیق»

سمیرا احمدی، زنجان - بهار ۱۴۰۰

به نام خالق صبر



پدرم مشهدی امامعلی از مقنی کارهای معروف زنجان بود. با وجود اینکه غروب‌ها در خستگی‌اش حل می‌شد، همیشه دست پُر به خانه می‌آمد. دست‌های پینه‌بسته و کارگری‌اش را به یاد دارم که روی سرمان می‌کشید و برایمان طلب خیر و سعادت می‌کرد. میوه‌های نوبرانه‌ای را که می‌خرید، لای دستمال ایپکش^۱ می‌پیچید و با آن صدای خسته ولی گرمش می‌خواست تا خریدهایش را از دستش بگیریم. او از سرخوشی ما با خوردن نوبرانه‌ها حظ می‌برد و ما هم از کاسه‌آبی که به دستش می‌دادیم تا عطش وجودش را کم کند، کیفور می‌شدیم. خانه‌مان در محله باب‌الحوائج بود؛ از محله‌های قدیمی و پُرتراکم شهر با همسایه‌هایی که باهم صمیمی و نزدیک بودند.

ده سرعائله بودیم توی خانه‌ای که یک خواب کوچک داشت

۱. دستمال ابریشمی ضخیم.

و یکی از اتاق‌هایش هم با دوتا فرش دوازده‌متری پُر می‌شد، با آشپزخانه‌ای جمع‌وجور و یک حیاط باصفا.

سه برادر و چهار خواهر بودیم و من فرزند دوم خانواده و دختر بزرگ‌تر بودم. آن‌موقع‌ها مادر بزرگ پدری‌ام که ننه صدایش می‌کردیم هم با ما زندگی می‌کرد. ننه عاشق خواهر کوچک‌ترم اقدس بود و با من میانه خیلی خوبی نداشت. به جای مادر آبا^۱ حسابی دوستم داشت و همیشه برایم سنگ‌تمام می‌گذاشت. هر جا که می‌رفت، من را هم با خودش می‌برد. همیشه از این همراهی حس خوبی می‌گرفتم.

با اینکه وضع مالی مان چندان تعریفی نداشت، ولی دادا^۲ دل بزرگی داشت و مرد سفره‌داری بود. یادم هست همیشه به آبا می‌گفت: «مش بالاخانم، شام و ناهار که می‌پزی، حواست به یکی دو تا بشقاب اضافی برای مهمون سرزده باشه تا خدایی نکرده شرمندۀ سفره نشه.» همیشه میهمان داشتیم از روستایمان و نناق^۳، تهران، مراغه^۴ یا اقوامی که توی زنجان داشتیم، برای روی گشاده دادا و آبا خیلی به ما سر می‌زدند. دادا از قرض و نسیه بیزار بود؛ کارد هم به استخوانش می‌رسید، زیر بار قرض و بدهی نمی‌رفت. می‌گفت: «قرض یعنی چی؟ کمتر داشتیم،

۱. مادر.

۲. پدر.

۳. روستایی از توابع بخش قره‌پشلو، شهرستان زنجان.

۴. از شهرهای بزرگ آذربایجان شرقی.

کمتر می‌خوریم.»

دادا و آبا غصهٔ آینده را نمی‌خوردند. هر دو باور داشتند که میهمان حبیب خداست؛ رزق و روزی خودش را که هیچ، روزی اهل خانه را هم می‌رساند. برای همین میهمان‌داری‌ها، آبا خیلی به سر و وضع خانه می‌رسید و به تمیزی‌اش اهمیت می‌داد. هیچ کدامان جرأت نمی‌کردیم دست از پا خطا کنیم و ردی از لک و گردی از غبار، به جا بگذاریم؛ برای همین بود که کودکی‌هایمان را توی کوچه می‌بردیم.

آبا، همهٔ کارهای خانه را خودش گردن می‌گرفت؛ از پخت‌وپز گرفته تا رُفت‌وروب و رسیدگی به خواهرها و برادرهای کوچک‌ترم. نمی‌گذاشت دست به سیاه‌وسفید بزنم؛ یک‌جورهایی کار کسی جز خودش به دلش نمی‌نشست؛ برای همین کودکی‌هایم تنها با فرش‌بافی و بازی با دخترهای همسایه می‌گذشت؛ بیشتر از همه با ملاحت که صندوقچهٔ اسرارم بود و من هم رازدارش بودم.

اهالی محل می‌گفتند مادر ملاحت دست سبکی دارد و زن کاربلدی است. خیلی‌ها برای شکستن تخم‌مرغ برای چشم‌نظر، درمان قاروق^۱ و جانداختن ناف و دررفتگی‌های دیگر به خانه‌شان می‌رفتند. یکی از این خیلی‌ها، برادر بزرگ خودم، شعبان بود که خاطر خواه

۱. تُل‌گیری. گیرکردن هر جسمی در گلوی افراد، به‌ویژه در کودکان را قاروق و درمانش را قاروق‌گیری می‌گویند.

ملاحظه بود. بیشتر وقت‌ها خودخواسته انگشتان دستش را از جا درمی‌آورد تا مادر ملاحظه برایش جایندازد و توی این رفت‌وآمدها مهرش به دلشان بنشیند. بماند که خاله هم هیچ‌وقت به رویش نمی‌آورد که بهتر از هر کسی می‌داند این دررفتگی‌های راه‌ویی‌راه از سر پرشور عشق جوانیست، نه دعوا و زد و خوردهای توی کوچه و خیابان.

پنج‌خانه بالاتر از خانه‌ما، خانه بزرگی بود. صاحبش زن مستأجرداری بود که آبا اجازه می‌داد برای بازی با دخترها به خانه‌شان بروم.

خانه حکیمه خانم حیاط بزرگی داشت که دورتادورش پُر بود از اتاق‌هایی که هر کدام از آنها را خانواده‌ای اجاره کرده بود و در آن زندگی می‌کردند. توی باغچه باصفایش تاک ریشه‌دار و کهن‌سالی که ضخامت زیادی داشت، به چشم می‌خورد. همه همسایه‌ها صاحب‌اختیار بودند که به فصلش برای درست کردن دلمه از برگ‌های ترش مزه‌اش بچینند.

سوی آن درخت انگور، درخت گیلای هم بود که گیلای‌های خوش مزه و آب‌داری داشت و اواسط خرداد، دیگر به شیرینی می‌نشست.

درست مابین دو تا تیر چراغ برق فاصله خانه‌هایمان بود؛ آخر حکیمه خواهرش بود. به همراه یکی از برادرهایش پیش یکی از معتمدین بازار زنجان به نام حاج رحیم، توی سماورسازی مشغول بود

و شاگردی می کرد. از روستایشان قشلاق^۱ آمده بود زنجان برای کار و با برادرش توی یکی از اتاق های خانه خواهرش حکیمه می نشست.

ده سال بیشتر نداشتم، اما نمی دانم چه حسی بود که یقین داشتم این جوان خسته از کار که هر روز می دیدمش، بود و نبود من شده. هر وقت که می دیدمش، حسابی دستپاچه می شدم. انگار پاهایم را به زمین دوخته باشند. قلبم از جا کنده می شد؛ آن قدر محکم می پیید که حس می کردم حالا است که صدایش را همه بشنوند و از خجالت آب شوم. یادش مدام توی خاطرم بود. حتی وقتی نمی خواستم، ذهنم را درگیر خودش می کرد؛ وقتی که نقش قالی می زدم، موقع خوردن غذا، بازی با دخترها، توی خواب، توی بیداری. بعدها با اکتشافات ملاحت فهمیدیم که بله؛ خاطر خواهش شده ام و این شد بزرگ ترین راز بین من و ملاحت که تا ابد باید سربه مهر می ماند.

نگرانی هایم که تمامی نداشت؛ از اینکه دستپاچگی های ناخواسته ام رازم را برملا کند و اهالی خانه بفهمند چه حسی به او دارم، مو به تنم راست می کرد. آخر او هم به خانه ما زیاد سر می زد و با شعبان، حسابی دوست و رفیق بود.

با وجود اینکه ده سال از من بزرگ تر بود، همیشه نگرانش بودم. از خدا می خواستم آقا عیسی را از همه بلاها حفظ کند. وقتی می آمد

۱. روستایی از توابع بخش قره پشته لو، شهرستان زنجان.

خانه‌مان، ننه با چشم‌غره‌هایی که می‌رفت، حالی‌ام می‌کرد که توی حیاط نباشم و بروم تو. من هم معطل نمی‌کردم، تندی می‌رفتم توی آشپزخانه تا برایش چای آماده کنم. فکر می‌کردم به این بهانه شاید کمی بیشتر بماند. بعد من می‌ماندم و کتری آبی که جانش بالا می‌آمد تا جوش بیاید. همه وجودم گوش می‌شد برای صدایش که آرام بود و باید تیزتر می‌شدم برای شنیدنش.

با سینی چای، دستپاچه خودم را به ایوان می‌رساندم و تنها ننه را می‌دیدم که روی زیرانداز پشم گوسفندی‌اش نشسته و جور خاصی نگاهم می‌کند. ننه دست دراز می‌کرد، یکی از چای‌ها را برمی‌داشت و تلخ خیره می‌شد توی چشم‌هایم: «گیرم جوون چش پاکیه، خوبیت نداره هر وقت می‌آد، جلوی چشش باشی، دختر.»

ننه که از چشم‌پاکی‌اش حرف می‌زد، با خودم فکر می‌کردم آقاعیسی گویاترین چشم‌ها را دارد. حتی وقتی با من چشم‌درچشم نمی‌شود، تمام حرف‌هایش از نگاه گرم و مهربانش سرازیر می‌شوند. این صحنه، تکرار بیشتر روزهایم بود؛ من و سینی چایی که بخارش به هوا بود و اوایی که باید باشد و عطرش را به مشام بکشد، رفته بود.

اسفند ۱۳۵۳ بود. آسمانِ ابری برای باریدن دست‌دست می‌کرد. شهر انگار خسته بود و بی‌حوصله؛ درست مثل خودم که دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. بوی سیرداغ و نعناداغ، همهٔ محله را برداشته بود. پشت دار قالی نشسته بودم و با کسالت رج‌به‌رج می‌بافتم. نقش‌هایی که می‌زدم، گل‌های پلاسیده‌ای بودند که جانی نداشتند. ننه روی زیرانداز پشم گوسفندی‌اش پا دراز کرده و تکیه‌اش را داده بود به متکایی و تسبیح می‌چرخاند. خواهرها و برادرهایم گرم بازی بودند. با تشر آب‌آ که شیشه‌ها را دستمال می‌کشید، برای باز کردن در، از جا پریدم. چادرم را انداختم روی سرم و رفتم پشت در. آراسته بود، دختر یکی از مستأجرهای حکیمه، با کاسهٔ بزرگ آتش‌رفته. تزیین پُر و پیمان آتش توی دست‌هایش، دهانم را آب انداخت. همیشه فکر می‌کردم آراسته خیلی قشنگ‌تر از من است. روبه‌رویم ایستاده بود و داشت لب‌خند می‌زد. چال روی گونه‌اش دوست‌داشتنی ترش هم می‌کرد. ابروهای کشیده و

پُرپشتی داشت؛ درست مثل ابروهای طرح لیلی روی ملامین‌های آبا که مخصوص میهمان‌هایش بود. با خال مشکی که وسط ابروهایش بود، قشنگ‌تر هم به نظر می‌رسید. چند سالی از من بزرگ‌تر بود و وقار خاصی توی رفتارش داشت. یک‌جورهایی به خاطر زیبایی و نزدیکی‌اش به آقاعیسی، به او حسودی‌ام می‌شد. شست‌ملاحت هم خبردار شده بود که آراسته‌ی زیادی به پروپای آقاعیسی می‌پیچد. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که دعا کنم آقاعیسی هیچ‌وقت هیچ‌وقت با چشم‌هایش عاشق نشود.

با صدای آراسته به خودم آمدم. می‌گفت آتش پشت‌پای مشدعیسی را برایمان آورده. شنیدن نام مشدعیسی از زبان آراسته، لجم را درآورد. برای همین کاسه‌ی آتش را نگرفتم و بی‌حرف، رفتم تو. آبا آن‌قدر پایی‌ام شد تا گفتم آتش آورده‌اند. آراسته هم کلی پشت در معطل شده بود که آبا چادر انداخت روی سرش و با دلخوری رفت پشت در. یادم هست همه با اشتها از آتش خوردند و کلی هم از دست‌پخت و سلیقه‌ی حکیمه تعریف کردند، ولی من سگرمه‌هایم را دادم توی هم و لب نزد. آتش می‌خواستم چه کار؛ آن‌هم از دستان آراسته!

یک هفته بیشتر تا عید نمانده بود. حوصله شهر برگشته و باران هم از بلا تکلیفی درآمده بود و آرام آرام می بارید. کوچه خلوت بود و داشتم از بقالی سر کوچه به خانه می رفتم؛ با آلبالو خشک هایی که لای کاغذ پیچیده بود. صدایی درجا میخ کوبم کرد. خودش بود. داشت صدایم می کرد.

«مولود!» حس کردم حالا است که پاهایم سست شوند و بیفتم. از این حس، داغ کردم. خودش را به من رساند. خواست برویم زیر هرة پنجره یکی از خانه ها. سرم را انداختم پایین. مانده بودم روی چه حسابی پاهایم بی آنکه بخواهم راهی جایی می شدند که او می خواست! ناخواسته، از مغزم فرمان نمی گرفتم. انگار همه اعضای بدنم از کار افتاده بودند؛ جز قلبم که تندتند می زد و آنهم داشت از دست می رفت. هنوز نگاهم به زمین خیس از باران بود که گفت: «مولود، من تو رو از امام رضا خواستم.»

عاشق شده بود؟!

درآمد: «عه، اگه این جوریه پس چرا باید آراسته آش پشت پا بپاره؟»

با بغض گفته بودم. وقتی دیدم به بغض کود کانه‌ام می‌خندد، بیشتر لجم گرفت و بی‌خدا حافظی راه افتادم به سمت خانه‌مان. از خَمِ کوچه که پیچیدم، دیدم پسر خاله‌ام اکبر دارد تماشا می‌کند. چشم‌هایش را ریز کرده بود و از سر بدن جنسی سر تکان می‌داد. بزنبه‌داری بود برای خودش.

یقین کردم قرار است آشی بر آیم بپزد که چند وجب روغن رویش باشد. اکبر پا تند کرد، رفت توی خانه. از ترس عاقبت این چوغولی، که در انتظارم بود، پا شُل کردم. گیج و منگک بودم. نمی دانستم چه کار کنم. حسابی ترسیده بودم. می دانستم ماجرا را برده و صاف گذاشته کف دست های شعبان. خجالت می کشیدم از دادا. از اینکه چه فکری می کرد، موهای تنم سیخ می شد. آرام و قرار نداشتم؛ نه راه پس داشتم، نه راه پیش. نمی دانستم اشک صورتم را خیس کرده یا بارانی که هنوز هم می بارید. چیزی نمانده بود که چشم های خیسم از شدت گریه متلاشی شوند. می دانستم اکبر زهرش را ریخته. آخر او هم یکی از خواستگارهایم بود. توی برزخ اتفاقاتی که داشتند دست به دست هم می دادند تا جانم را بالا بیاورند، بدجوری گیر کرده بودم که صدایی ته دلم را قرص کرد: «مولودا» مشد عیسی بود، جلویم ایستاده بود. زیر هره پنجره همسایه. موهای مشکی - اش ریخته بود روی پیشانی بلندش. باران حسابی خیسش کرده بود. نمی دانستم پاهایم کی راهی آنجا می کرده بودند. با گریه وزاری سیر تا پیاز قضیه را برایش گفتم. من را راهی خانه مان کرد و اطمینان داد که همان جا پشت در می ماند تا اگر هوا پس بود، خودش کارها را راست و ریست کند.

از سر اطمینانی که به من داده بود، آرام رفتم توی حیاط. چرخ و دلو و سازو^۱ و بیل و کلنگ دادا گوشه حیاط بود. کفش های اکبر

۱. طنابی در غایت استحکام که از لیف خرما درست می شود.

برای اینکه از خیسی باران در امان باشند، دمر روی پله‌های ایوان بودند. اوضاع به نظر آرام می‌رسید. داشتم نگاهم را از کفش‌های اکبر می‌گرفتم که دیدم شعبان تکیه‌اش را داده به چهارچوب در و منتظر، نگاهم می‌کند. اکبر هم کنارش بود. بغضی را که راه گلویم را بسته بود، با هزار مکافات فرودادم. با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، سلام کردم. سرم پایین بود و نگاهم به موزاییک‌های حیاط که باران شسته بودشان. چادرم را جلوتر کشیدم، منتظر بازجویی‌های برادرم بودم. دیدم بی‌هیچ تندی رفت تو. اکبر هم پشت سرش. نفسی از سر آسودگی کشیدم. یک مشت از آلبالو خشک‌هایی را که خریده بودم، انداختم توی دهانم تا نرم شوند. مزه‌اش که زیر زبانم در آمد، تازه یادم افتاد که مشدعیسی پشت در منتظر است. به‌طرف در دویدم و آرام از لای در دیدم‌ش. نگران، نگاهم می‌کرد. لبخند زدم و اشاره کردم که اوضاع روبه‌راه است و می‌تواند با خیال راحت برود.

بعدها فهمیدم که اکبرخان چوغولی‌ام را به برادرم کرده بود. گفته بود که من را با پسر یکی از همسایه‌ها گرم صحبت دیده است. شعبان هم رگ غیرتش باد کرده و با توپ پُر آمده بود سر و قتم، ولی وقتی دیده بود پسر همسایه، مشدعیسی است، خندیده و گفته بود: «از جفت چشم بیشتر به این جوون اعتماد دارم. پس طالب مولوده؟! چی بهتر از این؟»

موهایم آن قدر بلند بود که وقتی بازشان می کردم، تویشان گم می شدم. به حرف یکی از آشناها، آبا من را به عکاس خانه برد تا عکسی با موهایم بگیرم. یادم است چندتایی را هم چاپ کردیم.

روی ایوان خانه نشسته بودیم. داشتیم عکس ها را نشان ملاحظ می دادم که حکیمه خانم آمد توی حیاط. دلمه درست کرده بود، با برگ های همان تاک توی باغچه شان. زن تنومند و مهربانی بود و دست پختش هم حرف نداشت. برایش جا باز کردیم، ولی همان جا روی پله ها نشست. ظرف دلمه را داد دست آبا و یکی از عکس ها را از دست های ملاحظ کشید بیرون.

ننه پاهایش را با روغن زیتون چرب کرده بود و خودش را داده بود به آفتاب. همه حواسش به عکسی بود که توی دست های حکیمه بود و انگار خیال پس دادنش را هم نداشت. آبا خواست به غذایی که برای میهمان های دم غروب پخته بود، سری بزند. حکیمه هم رفت خانه شان،

با همان عکس توی دستش.

ننه زمین وزمان را به هم دوخته و همه‌مان را گرفته بود به باد سرزنش. خیلی دلخور بود که چرا گذاشتیم عکس را با خودش ببرد. به آبا می‌گفت هیچ کار خوبی نکرده که توی رودربایسی، گذاشته حکیمه عکس را با خودش ببرد. می‌گفت آنها پسر عزب توی خانه دارند. بماند که خود ننه هم با همه تشرهایی که به ما می‌زد، نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، ولی هیچ خیال کوتاه آمدن نداشت. چپ می‌رفت، راست می‌رفت، می‌گفت حکیمه عکس را برای برادرش برده و شک نداشت که آنها خیالاتی توی سر دارند. مثل اسپند روی آتش بود، زیر تشرهای ننه با داد و هوارهایی که راه انداخته بود، من بارها و بارها خاطره آن روز بارانی را با خودم مرور می‌کردم. حس سرزندگی تمام وجودم را پُر می‌کرد. فهمیدم از وقتی که نامم را از زبان مشدعیسی شنیدم، عاشقانه آن را دوست دارم؛

«مولود!»

«مولود، من تو رو از امام رضا خواستم.»

«مولود، برو خونه سرما می‌خوری.»

«مولود، چادرت رو بکش جلوتر.»

«مولود، از هیچ چی ترس؛ خودم درستش می‌کنم.»



دعوت بودیم خانهٔ حکیمه، سر دیگ نذری شان. هلمیم بار گذاشته بودند. مشدعیسی سر دیگ بود و مدام نذری را با ملاقهٔ چوبی بزرگی هم می زد تا ته نگیرد. حیاط را هم فرش کرده بودند. خدا خدا می کردم ننه و آبا همان جا روی فرش های حیاط بنشینند تا بتوانم بیشتر بینمش. بچه ها همراه اقدس، خواهرم، نیامده دویدند توی کوچه پی بازی. خواست خدا بود، ننه که چادرش را به دندان گرفته بود، پادردش را بهانه کند و همان جا توی حیاط بنشیند. آبا هم بستهٔ چای را که زیر چادرش زده بود، داد دست حکیمه خانم تا برای میهمان های روضه استفاده کند. آراسته چای و خرما می - گرداند برای میهمان ها؛ هوای مشدعیسی را هم داشت و راه به راه برایش چای می برد و خرما و قند تعارفش می کرد.

همهٔ حواسم به دست های کشیدهٔ مشدعیسی بود که ملاقهٔ سنگین چوبی را توی دیگ بزرگ مسی می چرخاند. یک لحظه که باهم

نگاه به نگاه شدیم، زیر لب سلام کردم. وقتی سلامم را با لبخند مهربانی جواب داد، حسابی رنگ به رنگ شدم. ننه و آبا، با من و من داشتند برای پس گرفتن عکسم از حکیمه، عذر و بهانه ردیف می کردند که حکیمه من را برد سر دیگ نذری، کنار دست مشدعیسی. قلبم داشت از جا کنده می شد که نگاه رضایت آبا خیالم را راحت کرد. پشت بند رفتن من، ننه و آبا هم آمدند. ننه بازار سلام و صلوات را حسابی داغ کرده بود که مشدعیسی ملاقه را داد دستش. بعد آبا همی زد و ملاقه را داد به دست من. درست کنارش ایستاده بودم. عطر گل محمدی اش را که حس کردم، اضطرابم رفت و آرام شدم. زورم نمی رسید ملاقه را توی دیگ بچرخانم. چادرم را به دندان گرفتم و دودستی خواستم ملاقه را بچرخانم، ولی باز نتوانستم. چشم هایم را بسته بودم برای دعا که دیدم ملاقه به نرمی می چرخد. چشم باز کردم و دیدم دست های مشدعیسی به کمک دستانم آمده و نذری را هم می زند. نگاه تند ننه که نعلبکی پُر از جای را جلوی دهانش گرفته بود، دیدم و رفتم نشستم کنار دست آبا. خوشحال و راضی، چیزی را زیر چادرش سفت و سخت گرفته بود. از خنده ها و شوخی های حکیمه که توی گوشم می کرد، فهمیدم مشدعیسی از حسی که به من دارد، به حکیمه چیزهایی گفته و همین روزهاست که برای خواستگاری به خانه مان بیایند.

خانه که رسیدیم، آبا از زیر چادرش عکسی را که حکیمه با خودش برده بود، داد به دستم. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «بیا مادر. شکر خدا به خیر گذشت.»



فروردین ۱۳۵۴ بود. ما دایی غلامحسین را از تهران خبر کردیم. آنها هم دو برادر بزرگشان که ساکن تهران بودند، امیرآقا و آقارسل را. مادرشان را هم از قشلاق آوردند. مشدعیسی کمتر از هشت سال داشته که پدرش به رحمت خدا رفته. مادرش عس خانم^۱، شیرزنی بوده برای خودش. نه فرزندش را یکه و تنها به دندان گرفته و بزرگشان کرده بود؛ زنی قدرتمند و نترس که می گفتند در قضیه تقسیم اراضی^۲ تنها زنی بوده که مقابل ظلم خان‌های روستایشان قد علم کرده و همچنان صاحب زمین مانده بود. بیست هکتار زمین را با گاوآهن شخم می زد و به تنهایی محصول می کاشت و برمی داشت و امورات بچه‌هایش را رتق و فتق می کرد. نگاه بسیار نافذی داشت که من با دیدنش یقین کردم

۱. عزیزه خلفی، مادر بزرگوار شهید عیسی محمدلو که بزرگ‌ترها به نام عس خانم می شناختندش. راوی، وی را همچون مادر خود آبا خطاب می کرد. برای پیشگیری از تداخل نام دو مادر، نویسنده ایشان را با این نام یاد می کند.

۲. از اصلاحات سیاسی دوره پهلوی برای الغای رژیم ارباب و رعیتی.

مشدعیسی چشم‌هایش را از او به ارث برده و حکیمه تنومندی‌اش را. از آن جلسه تنها چیزی که به خاطر دارم، اصرارهای دادا بود که پایش را کرده بود توی یک کفش که *إِلَّا وَبَلَا* عروستان را باید پاییز ببرید، نه زودتر. ولی مرغ آنها هم انگار یک پایبشتر نداشت که پاشنه‌اش تنها روی برگزاری هرچه زودتر مراسم عقد و عروسی می‌چرخید. آخر سر هم این دایی غلامحسین بود که با شکستن کله‌قندی که آنها آورده بودند، به بحث‌ها خاتمه داد. صدای مبارک‌باد و صلوات و کف میهمان‌ها همه را به‌نوعی راضی کرد.

سیزده‌بدر همان سال همه رفتیم به روستایشان قشلاق. جای باصفایی بود و بهارهایش حرف نداشت. قشلاق از روستایمان و نطق، پنج کیلومتری فاصله داشت. آنجا را بیشتر از روستای خودمان دوست داشتم. عس خانم همان وقت پاگشایی‌ام کرد و میهمانی مفصلی برایمان گرفت. مشدعیسی دور از چشم بقیه، با خواهر کوچکش فاطمه، من را کنار کشید و خواست که اطراف را نشانم بدهد. ذوقی را که آن روز در چشم‌هایش بود، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خیلی خجالت می‌کشیدم. حس می‌کردم کار درستی نیست. او اصرار می‌کرد و من زیر بار نمی‌رفتم. آن روز ناخواسته دلش را شکستم؛ رفتم و نشستم کنار بقیه. عس خانم آش‌ترش^۱ معرکه‌ای پخته بود که عطر گوجه و

۱. از غذاهای محلی مخصوص زنجان.

آلوهایش همهٔ روستا را پر کرده بود. سفره که پهن شد، خیلی زود با فطیرهای^۱ خانگی و دوغ‌های محلی که رویشان پونۀ کوهی پاشیده بودند، پُر شد. دیس‌های رشته‌پلویی که عطر خوششان اشتهای آدم را باز می‌کرد با تکه‌های گوشت گوسفندی که زیر پایمان به زمین زده بودند و رایحه‌ی خوش روغن حیوانی را که محصول خودشان بود، که دیگر نگو.

همه‌چیز خوب بود، جز حال مشدعیسی که انگار هنوز از دست من دلخور بود.

۱. نوعی نان محلی بسیار مقوی.



هنوز نامزد بودیم. سرماخوردگی سختی گرفته بودم و تمام بدنم درد می کرد. سردردهای بی امان و سرفه ها و عطسه های پی در پی امانم را بریده بود. وضعیت جسمی ام بدجور به هم ریخته بود. جوشانده های ننه و سوپ ها و آش های آبا هم هیچ افاقه نمی کرد. جزو معدود روزهایی بود که تنها بودم و از شلوغی خانه هم خبری نبود. هر کدامشان برای کاری جایی رفته بودند؛ حتی ننه که همیشه پادردهایش را بهانه می کرد و کمتر از خانه بیرون می رفت. خیره به دار قالی که این بار برای جهیزیۀ خودم می بافتم و چند روزی بود که پشتش ننشسته بودم، به مشدعیسی فکر می کردم. نیم روز بود که صدای یالله اش را شنیدم؛ پتو را دور خودم پیچیدم. بدجور تب و لرز می کردم. با صدای یالله اش که این بار بلندتر بود، خیز برداشتم. توی ایوان بود. با پاشنه پا، کفش هایش را از پا می کند. آمد تو؛ با نگاه مهربان و لبخند همیشگی اش با یک لال درشت که هنوز بخارش به هوا بود.

بلال را داشت به دستم می داد که دیدم دست چپش را با دستمالی بسته. گفت طوری نیست؛ موقع بُرش ورق، انگشتش گرفته به گاز قیچی و کمی بریده. می گفت همه فکرش پیش من بوده و نتوانسته کار کند. یک ساعتی از حاج رحیم مرخصی گرفته بود. حاج و واج نگاهش می کردم. نگران زخم دستش بودم. به نظر می رسید جراحتش بیشتر از آنی بود که می گفت. اصرار داشت بلال را تا از دهان نیفتاده، به نیش بکشم. می گفت حالم را خوب می کنند. تعجبم را که دید، خندید و گفت چون از دست های او گرفته ام، برای حالم افاقه می کند.

گازهای ریزی از بلال می گرفتم که دیدم به گرمی با دست زخمی اش موهایم را نوازش می کند. پا شد و از روی طاقچه شانه را برداشت و کشید روی موهایم. با هر باری که شانه را از روی سرم تا نوک موهایم می برد، حس می کردم دردهایی که به جانم نشسته بود، از وجودم بیرون می رفت. پرسید که دوست دارم موهایم را بیافد؟ خنده ام گرفته بود. با خودم می گفتم مردها و این کارها؟! وقتی نوک موهایم را که سه تا آفتابگردان کوچولو به شان سنجاق کرده بود، داد به دستم، خنده ام بیشتر شد.

راست می گفت؛ بلالی که از دستش خورده بودم، افاقه کرد و خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم، نشست پای دار قالی و بافتم و بافتم و بافتم....



نامزدی مان چهل روز بیشتر طول نکشید. اواخر اردیبهشت ۱۳۵۴ بود؛ جهیزیه‌ای که دادا زحمتش را کشیده بود، دست به دست راهی خانه حکیمه می شد که به تبعیت از مشدعیسی، حالا دیگر من هم باجی^۱ صدایش می کردم. می گفتند خوبیت ندارد تازه عروس، اول زندگی جای غریبه مستأجر باشد. از خانه دادا تا خانه باجی، پنج خانه بیشتر فاصله نبود. هوا ابری بود و چشم‌های ما هم به آسمان. جوان‌ترها که دست به کار شدند برای جابه‌جایی وسایل، باران هم تعلل نکرد و ریزریز بارید. جهیزیه‌ام فرش شش متری با طرح ریزماهی بود که خودم بافته بودم و حالا داشت روی شانه‌های نحیف مشدعیسی به سمت خانه مان می رفت؛ خانه‌ی او و من. با یک دست رخت خواب که ننه و آبا، آماده کرده بودند و گلدوزی‌های روی متکاها و منجوق دوزی‌های روی لحاف‌هایش را هم ملاحظت انجام داده بود و یک سرویس چینی

گل سرخ و دو تا جانماز گلدوزی شده کار دست ملاحی که چشم‌نواز بودند. با چند تکه ظرف مسی که اقوام برای چشم‌روشنی روی جهیزیه‌ام گذاشته بودند. یک سرویس قاشق و چنگال هم داشتیم که رویشان رُزهای کوچولو بود و یک دست ملامین طرح لیلی و مجنون. با یک چراغ خوراکی پزی. این‌ها همه جهیزیه‌ام بود.

یادم هست دخترهای همسایه و فامیل را می‌بردم خانه‌مان و جهیزیه‌ام را با کلی ذوق نشانشان می‌دادم. این کار تا مدت‌ها شده بود همه سرگرمی‌مان.

اثاثمان را چیدیم توی یکی از اتاق‌های باجی. کلی ذوق داشتم برای تک‌تکشان. وقتی که کمد دیواری را برای جادادن وسیله‌ها، باز کردم، چیزی را که دیدم، باور نمی‌کردم. نزدیک پانزده تا از خودم را می‌دیدم که موهای مشکی و پرپشتم ریخته بودند روی شانه‌هایم؛ همان عکسی بود که باجی آن را از دست ملاحی بیرون کشیده بود. چقدر ننه جلز و ولزش را کرده بود و آبا خوشحال از پس گرفتن عکس.

گونه‌هایم از خجالت سرخ شد. تندی در کمد را بستم و کلیدش را توی قفل چرخاندم و برداشتمش. با خیال چهره‌ننه با دیدن این همه عکسی که توی کمد چسبیده بود، خنده‌ام می‌گرفت. اتاق را از نگاه گذراندم؛ با اثاثیه داخلش، گرم بود و صمیمی. دوستش داشتم.

سه شبانه‌روز توی محله‌مان جشن بود. سردر خانهٔ دادا و باجی را ریشه زده بودند. یک روز قبل از عروسی، جوان‌های هر دو فامیل به حمام دعوت شدند. از طرف ما یک بقچه لباس برای مشهدعیسی و جوراب‌های پشمی که ننه بافته بود، با دستمال‌های اپیک برای ساق‌دوش^۱ و سولدوش^۲ داماد و شیرینی و میوه‌های فصل فرستاده شد.

از طرف آنها هم همین‌طور. توی بقچهٔ ترمه‌ای، لباس سفید قشنگی با یک قالب صابون عروس که عطر خوشی داشت و یک روسری با گل‌های ریز نباتی که حاشیه‌هایش ریش‌ریش بود، برایم آوردند؛ رویشان یک عالم شکلات و نبات ریخته بودند؛ دخترها دور حوض می‌چرخیدند و آوازهای محلی و شاد می‌خواندند و زن‌دایی‌ام هم

۱. کسی که از ابتدا تا انتهای مراسم دوش‌به‌دوش عروس و داماد در سمت راست می‌ایستد.

۲. کسی که از ابتدا تا انتهای مراسم دوش‌به‌دوش عروس و داماد در سمت چپ می‌ایستد.

برایشان دف می‌زد.

باجی با یک مشربۀ^۱ بزرگ مسی از شربت زعفران که قالب‌های
یخ تویشان شناور بود و یک خوانچه^۲ شیرینی، با خوشحالی از میهمان‌ها
پذیرایی می‌کرد.

همان جمعیت من را تا خانه دادا و مشدعیسی را هم تا خانه خودمان
همراهی کردند. کمی بعد، خواهرهای مشدعیسی به اتفاق چند تا از
اقوام نزدیکشان با هدیه‌ها و خوانچه شیرینی و میوه و یک آینه بزرگ و
دو تا شمعدان، به همراه یک آرایشگر به خانه دادا آمدند. همان آینه‌ای
را که آینه بخت می‌گفتند، جلوی صورتم گرفتند و آرایشگر شروع
کرد به بند انداختن. از شدت درد، اشک می‌ریختم. آبا تحفه‌ای را که
آماده کرده بود، پیشکش آرایشگر کرد. زن‌ها هم زده بودند زیر آواز
و دست‌کوبی، تا اولین بندهایی که به صورتم انداخته می‌شد، همراه با
خوشی باشد.^۳ عس خانم توی کاسه گود چینی که کنار دست آرایشگر
بود، پول گذاشت و بعد او، بقیه‌شان هم این کار را برای پیشکش به
آرایشگر انجام دادند.

۱. پارچ بسیار بزرگ مسی برای سرو نوشیدنی‌ها.

۲. طبق کوچک که در آن شیرینی، میوه یا جهاز عروس را می‌گذارند و بر روی
سر حمل می‌کنند.

۳. مراسم پنداندن ازان، از مراسم مخصوص این خطه.

خواهرهای مشدعیسی هم چند قواره پارچه‌ای را که برای خلعتی^۱ آورده بودند، به همراه انگشتر و النگوها به میهمان‌ها نشان می‌دادند و آنها هم راه به راه مبارک باد می‌گفتند. کلی نقل و نبات و سکه روی سرم می‌ریختند و کل می‌کشیدند برایم. خودم را که توی آینه بخت دیدم، باورم نمی‌شد؛ خیلی تغییر کرده بودم. عس خانم صورتم را می‌بوسید و می‌گفت: «آق بخت الان قیزیم»^۲.

همه می‌گفتند مولود مثل قرص ماه شده. مشدعیسی پیغام داده بود دست به موهایم نزنند و من به یاد عکس‌های داخل کمد، خیره به چشم‌های سرخم که خیس اشک بودند، توی آینه بختم، به خودم لبخند می‌زدم.

۱. هدیه، پیش‌کش، کادو.

۲. سفیدبخت بشی دخترم.



توی مراسم شیرینی خوران از دخترهای جوان خبری نبود. طبق رسم و رسومی که داشتیم، زنهای میان سال بودند که با میوه و شیرینی و شربت پذیرایی می شدند. جثه ام به قدری کوچک بود که روی صندلی ای که باید می نشستم، یک بالشت هم گذاشتند که میهمان ها بتوانند بهتر ببینند. از گوشه و کنار، جملات محبت آمیز و تحسین برانگیزشان را می شنیدم که دعاگوی خوشبختی و سفیدبختی ام بودند.

مراسم خانبندان هم که بیشتر میهمان هایش دخترهای جوان بودند و قبل از رفتن عروس به خانه داماد انجام می شد، با دف و دایره و آواز خوانی و کل کشیدن همراه بود. نقل و نبات و سکه به سر و رویم می ریختند.

باجی دستم را بالا برد و حنایی را که می گفت آراسته ترینش کرده، کف دستم گذاشت. بعد اسکناسی گذاشت رویش که می گفت نشانه رزق و روزی است. از من خواست بقیه حنا را که توی ظرف

چینی، تزیین شده بود، برای میهمان‌ها دور بگردانم و تعارفشان کنم. بین آواز و صدای کل-کشیدن‌ها و دستکوبی میهمان‌ها، من هم کاسه حنا را دور چرخاندم. زن‌های متأهل حنا را به دست و پایشان می‌مالیدند و دخترهای مجرد فقط کمی به سر انگشتانشان. حالا دیگر باید برمی‌گشتم سر جایم؛ روی صندلی‌ام با آن بالشت رویش؛ کنار ساق‌دوش و سول‌دوشم که ملاحظ و فهیمه بودند.

از شروع مراسم، این اولین باری بود که می‌خواستم مشد عیسی را بینم. باز مزمه‌های «بئی گلیر گلینین گوره»^۱ حال عجیبی داشتم. دو واقم^۲ را انداختند روی سرم و صورتم را پوشاندند. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. جز صدای تپش قلبم، صدای دیگری نمی‌شنیدم. انگار نه انگار که لحظه‌ای قبل، صدای همه‌به بود و آواز و کف و کل و دف! فقط صدای قلبم بود که سنگین می‌زد و صدای او که می‌گفت: «مولود! من تو رو از امام رضا خواستم.»

عطر گل محمدی که به مشامم خورد، حس کردم روبندی‌ام آرام آرام کنار رفت. لحظه‌ای باهم نگاه‌به‌نگاه شدیم. نگاهش را با لبخندی دوخت به قالی زیر پایمان که نقل‌های ریز رنگی رویش ریخته بود. مهربانی و نجابتش با شیطنت کوچکی که توی چشم‌هایش

۱. داماد برای دیدن عروسش می‌آید.

۲. شال سرخ‌رنگی که به عنوان روبندی برای عروس استفاده می‌شود.

موج می زد، خواستنی ترش می کرد. حس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم. با وجودش آرامش عجیبی داشتم. بوی تند اسپندی که دور سرمان می چرخاندند، به این آرامش وجودی ام گرمای خاصی می داد. ساقدوش و سولدوشم برایمان شمع هایی روشن کرده بودند. می خواستند شمع ها را خاموش کنیم؛ نه با فوت، با حبه قندی که دست هر کدامان داده بودند. طبق رسم و رسوم، این شمع ها نشانه یک عمر زندگی بودند که به شیرینی قند قرار بود به پایان برسند.



نسیم خنک بهاری می‌وزید توی حیاط. آشیق‌ها^۱، زُرنا^۲ و بالابان^۳
می‌زدند و روایت‌های عاشقانه و اصیل خطهٔ آذربایجان را با نوای دلنشینی
برایمان می‌خواندند. پیش دادا و دایی غلامحسین و برادرش شعبان از
خجالت رنگ‌به‌رنگ می‌شدم، که به‌موقع دو واقع را انداختند روی
صورت‌م و نفس راحتی کشیدم. ریشه‌های روی سر در خانه انگار برایم
چشمک می‌زدند و من از زیر رو بندی‌ام خوب می‌دیدم‌شان. ننه و آبا با
پَر چادرشان، آرام نم‌اشکشان را می‌گرفتند. دست‌های گرم و پینه‌بسته
دادا با نفس گرمش که داشت دعای خیرش را بدرقهٔ راهمان می‌کرد،
اشک من را هم درآورده بود. چند قدمی همراهی‌ام کرد و بعد من را

۱. نغمه‌سرای سیاری که ساز می‌نوازد و آواز می‌خواند.

۲. سرنا، نوعی ساز بادی که از چنگ ساخته می‌شود و از دسته سازهای بادی
دوزبانه است.

۳. ساز بادی استوانه‌ای که در بین مردمان ترک‌تبار معروف است.

سپرد به دست‌های گرم و جوان و کارکرده‌ای که انگار غریبه نبودند؛ مثل دست‌های گرم دادا. از هر دو دست آرامش می‌گرفتم؛ ولی از این دست، هم آرامش و هم نیرو. از پس پرده لرزان اشک، مشدعیسی را دیدم که با دستش بازویم را گرفته و در میان جمعیت به پیش می‌برد. آرام آرام قدم برمی‌داشتیم. میهمان‌ها دورتادورمان را گرفته بودند. مسافت خانه دادا تا خانه باجی را که حالا دیگر خانه خودمان بود، باهم می‌گذشتیم؛ از کنار تیر چراغ برق‌هایی که یکی جلوی در خانه دادا بود و دیگری جلوی در خانه باجی، یعنی خانه خودمان. با آرزوی خوشبختی و دعای همراهانمان قدم‌ازقدم برمی‌داشتیم. وقتی رسیدیم جلوی در خانه‌مان، گوسفند پرواری را جلوی پایمان زمین زدند. دایی غلامحسین در جامن را برداشت و گذاشت آن طرف تر تا لباس عروسم خونی نشود. با اینکه رسم نبود پدر عروس دخترش را تا منزل داماد مشایعت کند، ولی دادا آمد. آمد و گفت که برای خاطر مشدعیسی آمده؛ برای جای خالی پدرش که خالی نباشد.

آشقی‌ها، زُرنّا و بالابان و دف می‌نواختند و روایت‌های عاشقانه سرمی‌دادند و مشدعیسی کنار ساق‌دوش و سُولدوشش از روی پشت‌بام خانه، سیب‌های سرخی را با همه توانش به زیر پای من می‌انداخت و جوان‌ها برای گرفتنش سر و دست می‌شکستند تا شاید بخت یارشان باشد و داماد بعدی، آنها باشند.

حالا کنار هم بودیم؛ توی اتاق خودمان. برای من همه دنیا خلاصه می شد توی همان اتاق کوچک. صدای تک و توک میهمان‌هایی که برای چندمین بار از هم خداحافظی می کردند، ولی باز از نو گرم صحبت می شدند، شنیده می شد. عطر گل محمدی که مشامم را نوازش کرد، با دست‌هایش دو واقم هم بالا رفت. چشم‌های گویایش نتوانست خنده شیطنت‌آمیزی را که درشان نشسته بود، پس بزند. زد زیر خنده. دستش را مشت کرده بود و خنده‌هایش را در آن خفه می کرد. هاج و واج نگاهش می - کردم. به چه می خندید؟! همین که چیزی نگفت، پا شدم و خودم را توی آینه بستم که روی طاقچه بود، دیدم. حق داشت؛ به خاطر گریه‌هایی که از سر دلتنگی برای خانواده‌ام کرده بودم، بزرگ صورتم حسابی به هم ریخته بود. خودم هم خنده‌ام گرفت. انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشته بود و می خواست آرام‌تر بخندم. خواست که روبه‌رویش بنشینم. نشستم. مدتی خیره نگاهم کرد. نمی دانم پی

چه چیزی بود توی چشم‌هایم. مهربانی توی چشم‌هایش موج می‌زد. سنجاق‌هایی را که موهایم را با آن جمع کرده بودند، یکی‌یکی باز کرد. آبشار موهایم سرازیر شد تا کمرم. عطرشان فضا را پر کرد. با شانهٔ چوبی، با حوصله موهایم را شانه زد؛ آنقدر آرام که کم‌کم خواب داشت چشم‌هایم را گرم می‌کرد. دیگر خبری از سروصدای بیرون نبود. انگار میهمان‌ها رفته بودند و تنها چراغ کم‌سوی حیاط روشن بود و هیچ سایه‌ای هم از پشت پرده در رفت‌وآمد نبود.

دارقالی را خانه خودم هم برپا کردم. روزهای اول کنار دست باجی می‌ایستادم به آشپزی. مشدعیسی خیلی آبگوشت دوست داشت و بیشتر مواقع برایش بار می‌گذاشتم. ولی اولین غذایی که برایش درست کردم، شامی‌های خوشمزه‌ای بود که هر کسی از آن خورده بود، تعریفش را می‌کرد.

برادرشوهرم، عینعلی هم که چند سالی کوچک‌تر از شوهرم بود، وعده‌های غذایش را با ما می‌خورد و برای استراحت به اتاق خودش می‌رفت. پسر محبوب و خون‌گرمی بود. هر دویشان توی سماورسازی حاج‌رحیم، در بازار مشغول بودند. چند وقت بعد، عینعلی هم با فهیمه ازدواج کرد. دو برادر به‌قدری محبوب بودند که وقتی سر کار می‌رفتند، به‌خاطر شرمی که از استادکارشان داشتند، حلقه‌های ازدواجشان را درمی‌آوردند و وقتی به خانه برمی‌گشتند دوباره دستشان می‌کردند. با اینکه حاج‌رحیم از تأهل هر جفشان باخبر بود و توی

مراسم ازدواجشان هم شرکت کرده بود.

مشدعیسی زمان زیادی را توی مساجد می گذراند؛ بیشتر از همه هم به مسجد دمیری می رفت که دور تر از مسجد محله مان، باب الحوائج بود. بعدها فهمیدم که پایش به مسائل سیاسی و انقلابی باز شده و این من را نگران می کرد.

مستأجرهای خانه باجی هم یکی بعد از دیگری جابه جا می شدند و همسایه های جدید جایشان را می گرفتند. خانواده آراسته هم اتاقشان را خالی کردند و از محله ما رفتند. برادرم شعبان هم با دختر عمه ام، ملک ناز ازدواج کرد و ملاحظت هم با یکی از پسردایی هایش. همه این مراسم ها از من می خواستند که قند سفره عقد عروس و داماد را بسابم. می گفتند مولود دستش خوب است؛ بگوئید مولود بیاید و قند را بسابد. چند ماه بعد از ازدواجمان، زمزمه هایی از بچه دار نشدنم را از گوشه و کنار می شنیدم؛ زمزمه هایی که ته دلم را هیچ، همه وجودم را خالی می کرد و می لرزاند. هر روزی که می گذشت، بازار این حرف و حدیث ها گرم تر می شد. از دور و نزدیک توی گوشم می خواندند که مشدعیسی عاشق بچه است.

- هر قدری هم دوست داشته باشد، مگر بدون بچه می شود؟

- زنی که اجاقش کور باشد، بهتر است خودش برای شوهرش آستین بالا بزند.

- تو طاقت هوو نداری، بهتر است طلاق بدهد.

حرف‌هایی از این دست توی گوش‌های مشدعیسی هم خوانده می‌شد؛ لحظاتی که جان می‌کندم تا خودم را به نشنیدن بزنم، ولی صدایی که از گوش‌هایم تا اعماق قلبم نفوذ می‌کرد و جان ناآرامم را آرام می‌کرد. صدای گرم و مهربان خودش بود که می‌گفت: «طوری نیست. عجله نکنین. درست می‌شه. مولود که سنی نداره.»

ولی جمله‌ای که از زبان مشدعیسی شنیده می‌شد و اطرافیان را برای چندصباحی وادار به سکوت می‌کرد، این بود: «خدایی، چیف مولود نیست؟!»

یکی دو سال از ازدواجمان گذشت و من هر روز با ترس از دست‌دادن دوام روزهای خوش زندگی‌ام، نمی‌توانستم غبطه‌خوردن و حتی حسادت دخترهای هم‌سن و سالم را به رابطه‌مان ببینم. با خودم فکر می‌کردم هر مردی کاسه صبرش حدی دارد و دیر یا زود بالاخره لبریز می‌شود.

نیم‌روز یکی از همان روزها بود که زودتر از همیشه از سر کار به خانه آمدم. گفتم: «مولود، آماده شو؛ باید بریم قشلاق.»

روی ترک موتور نشاندیم. برای آمدنش به خانه توی آن ساعت روز متعجب بودم، ولی عادت نداشتم سؤال‌پیش‌کنم. یقین داشتم اگر بخواهد خودش به وقتش می‌گوید. دست‌هایم را دور کمرش حلقه

زدم و گونه‌ام را چسباندم به پشتش. مراتع سرسبز قشلاق و دشت‌های وسیعش را رد می‌کردیم و هوای تازه‌اش را به نفس می‌کشیدیم؛ ولی مشدعیسی هیچ نگفت؛ حتی یک کلمه. به خانه عس خانم نرفتیم. به قشلاق هم نرفتیم. من را برد به یکی از روستاهای نزدیک قشلاق؛ خانه زن و مرد جوانی که نمی‌شناختمشان.

پیدا بود که تازه عروس و داماد هستند، همه چیز خانه‌شان بوی تازگی می‌داد. مرد خانه خیلی ما را تحویل می‌گرفت. حدس زدم که به دعوت او آنجا می‌رویم. سر از پا نمی‌شناخت از خوشحالی حضورمان، ولی زن که چند سالی بزرگ‌تر از من بود، هنوز هاج و واج نگاهمان می‌کرد. از لحظه ورود، همه چیز برایم معما شده بود، تا وقتی که تعارفمان کردند بنشینیم. مشدعیسی خانه و زندگی‌شان را از نگاه گذراند و با مرد خانه چشم در چشم شد. داشتم به این فکر می‌کردم نگاه مهربانش همه را آرام می‌کند که گفت: «درست می‌شه برادر من، حوصله کن.»

سینی چای را که خانم خانه گذاشت جلویمان، مشدعیسی هم قفل دست‌هایش را از هم باز کرد. نگاهش را دوخت به بخار چای؛ هیچ وقت مستقیم توی چشمان هیچ زنی جز من خیره نمی‌شد، حتی خواهرهایش. «بین آمنه، خواهر من. این مولوده؛ زن منه. من ازدواج کردم، تو هم بچسب به زندگیت.»

حالا دیگر دلیل معذب بودنم با نگاه‌های آمنه را که براندازم می‌کرد،

می فهمیدم. مشدعیسی، نفوذ کلامش معجزه می کرد؛ مثل همیشه. کلی از در نصیحت در آمد که خدا را خوش نمی آید شوهرش را عذاب بدهد و حرف هایی از این دست که انگار دیگر نمی شنیدمشان. فقط محو آینه بودم که با ضرب آهنگ صدای مشدعیسی چهره درهم رفته اش باز و باز تر می شد و من به معجزه عشق ایمان می آوردم. احساس می کردم بیشتر از همیشه مشدعیسی را دوست دارم.

به اصرارشان، ناهار را پیششان ماندیم و در مسیر برگشت، سری هم به قشلاق زدیم. بعد از دیدن عس خانم، بی آنکه از آنچه اتفاق افتاده چیزی بگوییم، برگشتیم زنجان.

به خواست مشدعیسی اتاقی را که در خانه باجی داشتیم، خالی کردیم و چند کوچه بالاتر، توی همان محله، خانه‌ای اجاره کردیم. آخر برادر کوچک‌ترش قندعلی هم برای کار آمده بود زنجان و مشدعیسی می‌خواست او هم آنجا ساکن شود. خیلی هوایش را داشت. چشم از او بر نمی‌داشت. انگار قندعلی حکم فرزند نداشته‌اش را داشت. بماند که قندعلی هم او را مثل پدرش می‌دانست و حرف روی حرفش نمی‌زد، حتی اگر برخلاف میل و خواسته‌اش بود.

چند وقتی بود که اعتراض‌ها به رژیم پهلوی بیشتر شده بود. حس می‌شد که مردم دیگر کاسه صبرشان در آستانه لبریز شدن است. مشدعیسی هم درگیر این فعالیت‌ها بود و در اعتراض‌ها و راهپیمایی‌های آن دوران حاضر می‌شد. چند وقتی بود که مغازه‌ای برای خودش دست‌وپا کرده بود و مستقل کار می‌کرد. از دور و نزدیک شنیده می‌شد که مغازه‌اش پاتوق جوان‌های انقلابی شده برای فعالیت‌های ضد رژیم.

هنوز توی خانهٔ جدیدمان آن‌طور که باید جا نیفتاده بودم. از تنهایی و تاریکی هم واهمه داشتم. با ادامهٔ روند اعتراضات مردمی، کمتر به خانه سر می‌زد. چند باری گاردی‌ها دنبالش کرده بودند. خدا رحم کرده بود با اعلامیه‌هایی که داشت، گیرشان نیفتاده بود. باید برای یک‌بار هم که شده، جلوی رویش می‌ایستادم. شهادت به‌خرج دادم و یک‌بار مقابلش ایستادم. گفتم نمی‌گذارم برود، ولی مدام حرف خودش را می‌زد و می‌خواست مثل همیشه به خانهٔ باجی یا دادا بروم. نباید کوتاه می‌آمدم. مثل طوطی که کامش را با یک جمله برداشته باشند، حرف خودم را تکرار می‌کردم. آخر سر، بازوهایم را محکم گرفت و با چشم‌های نافذش توی چشم‌های ملتسم خیره شد. اولش کمی ترسیدم، داشتم تحکم چشم‌هایش را باور می‌کردم که مهربانی نگاهش خیلی زود برگشت. نگاهش التماس می‌کرد که کوتاه بیایم. خودم را توی آغوشش انداختم، بازوهایش را دورم حلقه کرد و موهایم را بوسید. گفت که باید برود. من هم کوتاه آمدم، فقط به یک شرط؛ اینکه من را هم با خودش ببرد. وقتی مطمئن شد پایم را نه خانهٔ باجی می‌گذارم و نه خانهٔ دادا، به‌ناچار قبول کرد. آن‌موقع‌ها ژیان داشتیم. ساعت دوازده شب بود. یک تانک چهارراه پایین بود و یکی هم چهارراه بالا؛ رو به‌هم. مردم هم مابین این مسیر پا می‌کوبیدند و شعار می‌دادند و «مرگ بر شاه» می‌گفتند.

ماشین را توی یکی از خیابان‌های فرعی پارک کرد و درهایش را

به رویم چفت کرد و رفت تظاهرات. همه و صدای شلیک هوایی داشت زهره ترکم می کرد. تصور لوله های تانک که از دو طرف مردم را نشانه گرفته بودند، وحشتم را بیشتر می کرد. پاهایم بدجوری می لرزیدند. از اصراری که برای آمدن داشتم، بدجور پشیمان شده بودم. گاردی ها با آن ماسک های مخوفشان، تاریکی شب، صدای همه هم مردم و شلیک های رگباری، برایم وحشتناک بود. داشتم مرگ را به چشم می دیدم، ولی مشدعیسی سرترسی داشت. نمی دانم روی چه حسابی، من را توی آن وضعیت رها کرده بود. با خودم کلنجار می رفتم تا فکری را که مثل خوره مغزم را می خوردند، از خودم دور کنم. اگر ماشین آتش می گرفت و من تویش زنده زنده جزاله می شدم، چه؟! اگر ماشین را به رگبار می بستند، من به کجا راه فرار داشتم؟! ترسی مشدعیسی کلافه ام کرده بود. از شدت ترسی که داشتم، یادم نیست کی؟ و با چه وضعیتی من را رسانده بود خانه مان.

هنوز از دستش دلخور بودم. چند وقت بعد، به فرموده امام که می خواستند سربازها پادگان ها را رها کنند، می خواست قندعلی را از محل خدمتش فراری دهد. می گفت: «حرف، حرفِ امامه. امام از همه سربازها خواسته که از سربازخانه ها فرار کنن.»

می گفت: «امام گفته که این وظیفه شرعیه که نباید در خدمت ستمکار بود.» این جمله ها را خیلی از او می شنیدم: «امام گفته. امام

خواسته.» آخر سر، کار خودش را کرد؛ خودش قندعلی را از محل خدمتش فراری داد.

یک روز باجی از در نصیحت درآمد که برای سرب‌راه شدن برادرش قهر کنم و بروم به خانه دادا، تا به قول باجی، این انقلابی‌گری‌های مشدعیسی از سرش بیفتد. همین کار را هم کردم؛ رفتم و بست نشستم خانه دادا، ولی هیچ کدامشان روی خوش نشانم ندادند. دادا با همه مهربانی‌اش سری از سر دلخوری تکان داد و از خانه زد بیرون. آبا که جان‌ش برای مشدعیسی در می‌رفت، کلی تشر زد که چه معنی می‌دهد این کارها؛ ننه هم پشت آبا درآمد که یک زن اگر زن زندگی باشد، هیچ وقت نباید حریم خانه‌اش را بشکند. فکر می‌کرد با این کارم حرمت خانه خودم را شکسته‌ام. دیگر داشتم از آمدنم حسابی پشیمان می‌شدم که دیدم دم غروب، زودتر از همیشه، از سر کارش آمد. بدی‌اش این بود که نه خانه خودمان خانه دادا. پیراهن چهارخانه قشنگی پوشیده بود و دست چپش را گذاشته بود توی جیب شلوار پارچه‌ای‌اش. با ننه و آبا مهربان بود، مثل همیشه، ولی اصرارهایشان برای اینکه با استکانی چای، نفسی چاق کند، افاقه نکرد. مدام چشمانم پی چشمانش بود، ولی نمی‌خواست نگاهم کند. یک کلام گفت و رفت بیرون: «بریم.»

زیر سر تکان دادن‌های آبا و لب‌گزیدن‌های ننه و لاله‌الله‌هایش که شیطان را لعن می‌کرد، با حال بدی از خانه زدم بیرون. دست

باندپیچی و زخمی‌اش را که از جیب شلوارش کشید بیرون، هُری دلم ریخت. خدا مرگم می‌داد؛ باز فکرش آشفته شده و استخوان دستش به پَر گاز قیچی گرفته بود. قدم‌هایم را تند می‌کردم تا خودم را برسانم به کنارش؛ دست‌هایش را توی دست‌هایم بگیرم و ببوسمشان؛ التماسش کنم که ببخشم. ولی تند قدم برمی‌داشت. برعکس همیشه که به‌خاطر من قدم‌هایش را نرم می‌کرد تا دوش به‌دوشش راه بروم، این بار از جلو می‌رفت و من هم پشت سرش. انگار که هروله می‌کردم؛ طوری نفس نفس می‌زدم که قلبم داشت از کار می‌افتاد. انگار قرار نبود به گرد پایش برسم. اشک همهٔ صورتم را خیس کرده بود. بی‌تفاوتی‌اش داشت بیچاره‌ام می‌کرد. سگرمه‌هایش بدجور توی هم بود. چادرم را کشیدم روی صورتم تا عابرینی که در رفت‌وآمد بودند، حال بدم را نینند. همان‌وقت بود که پایم گرفت به چاله‌ای که سر راهم بود و بدجور خوردم زمین. پشت‌بند صدای آخم، اسمم به گوشم خورد که مثل همیشه گرم و مهربان، ولی این بار با نگرانی دلچسبی شنیده می‌شد:

«مولود!»

مسیری را که با سرعت پیش رفته بود، با سرعت بیشتری برگشت. روی خم زانو نشست. آرام دستم را کنار زد و چادرم را کشید روی پایم. با دست سالمش مچ پایم را واریسی کرد. از درد، صورتم کشیده شد. نگاهش می‌گفت که چیزی نیست. با تردید دست گذاشتم روی دست باندپیچی شده‌اش. خجالت می‌کشیدم آخر. نگاهش نرم‌تر شد.

بغض، چنگ انداخته بود ته حلقم و داشت پاره‌اش می‌کرد. کمکم کرد تا بلند شوم. تکیه دادم به او. وقتی توی چشم‌هایم مهربان شد، درد پایم یادم رفت. در قید عابرائی هم که در رفت و آمد بودند، نماندم و آرام آرام راهی خانه شدیم. انگار من را بخشیده بود.

به خانه که رسیدیم، تکیه‌ام را داد به متکایی. زیر پایم هم بالشتکی گذاشت و رفت توی آشپزخانه. قوزک پایم کمی درد می‌کرد؛ ولی نه آن قدری که نتوانم تحملش کنم. از اینکه قضیه ختم به‌خیر شده بود، راضی بودم و خدا را شکر می‌کردم. به این فکر می‌کردم که چطور سر صحبت را باز کنم تا از دلش درآورم. فکرش را هم نمی‌کردم که یک قهر ساده و رفتن از خانه برای چند ساعت، این‌طور او را به‌هم بریزد. با دستمالی که رویش مرهم مالیده بود، آمد و کنارم نشست. دستمال را به منچ پایم بست. به‌سمتم برگشت. زانوهایش را بغل کرد و توی چشم‌هایم خیره شد. خجالت می‌کشیدم از چشم‌های مهربانش، ولی قادر هم نبودم نگاهم را از نگاهش بگیرم. لب‌هایش می‌خندید، ولی نگاهش می‌گفت: «بزرگ شو مولود. بزرگ شو.» لبخندش که جمع شد، نگاهش این بار می‌گفت: «مولود، تا زنده‌ام تو مال منی؛ زن من، مادر بچه‌های من، ستون خونه‌ی من.»

نمی‌دانم توی چشم‌های من چه خواند که چشم‌هایش را نم اشکی گرفت، ولی تندی، اشک نیامده را پس زد و دست کرد توی

جیب پیراهن چهارخانه‌اش و دو تا سنجاق سر کوچولویی را که طرح خورشید بودند، درآورد. رویشان اکلیل نقره‌ای پاشیده بودند. هر کدامشان را پشت یکی از گوش‌هایم، روی موهایم سنجاق کرد. پیشانی‌ام را بوسید و من باور کردم هر لحظه‌ای که می‌گذرد، بیشتر از پیش، عاشقانه دوستش دارم.

فعالیت‌های انقلابی‌اش با وجود اتفاقاتی که بینمان افتاد، کمتر که نشد، بیشتر هم شد. دیگر توی کار و کاسبی‌اش مستقل شده بود. جلسات انقلابی‌اش را توی مغازه‌اش می‌برد و بین شاگردها و سایر دکان‌دارها مباحث انقلابی و سیاسی مطرح می‌کرد؛ پای ثابت منبر جلسات اخلاقی حاج میرزا رحیم آقای واسعی زنجان^۱ بود. آموخته‌هایش را برای کسانی که طالبش بودند هم بیان می‌کرد؛ که یکی از آنها خود من بودم. معنویات درونی‌اش که روی آنها کار می‌کرد، به‌مرور از او شخصیتی بانفوذ می‌ساخت. با وجودی که جسم چندان ورزیده‌ای نداشت، از در و همسایه می‌شنیدم که گنده‌لات‌های محله با دیدنش متأثر می‌شوند و

۱. آیت‌اله، مجتهد و عارف وارسته زنجان که در مسجد دمیری زنجان، که حالا به نام انقلاب اسلامی معروف است، به ایراد مباحث اخلاقی و عرفانی می‌پرداختند. مزار این عالم ربانی در گلزار شهدای پایین زنجان، طبق خواسته خودشان که فرموده بودند: «من را زیر پای شهدا دفن کنید» همچون نگینی در جمع شهیدان می‌درخشد.

برای رفتار و مرامش حرمت قائلند. من که از نزدیک، به خلوص نیتش آشنا بودم، به همه‌شان حق می‌دادم.

یادم هست همسایه‌ها می‌گفتند یکی از مغازه‌دارهای روبه‌روی مشدعیسی که اهل مشروب و قمار بود، مشروبش را داخل قوری، روی علاءالدین خاموش می‌ریخت تا شرمندۀ نگاه او نشود، که مبادا با این نگاه، مشروب را به کامشان زهر کند. بساط قمارشان را به‌وقت آمدن‌ها و رفتن‌های او تنظیم می‌کردند که با حضورش شرمندۀ گناه آشکار نشوند. خبط و خطاهای آشکارشان را به خفا می‌بردند که آن‌هم ثمری جز عذاب وجدان و خجالت‌زدگی برایشان نداشت.

همسایه‌هایی که درگیر عروسی و جشن بودند، صبر می‌کردند مشدعیسی از آن مسیر رد شود تا بعد صدای ساز و دهل و نوای موسیقی‌های حرامشان را بلند کنند. برای اخلاصش بود که همه بااحترام با او رفتار می‌کردند. من این‌ها را جاذبه نور خدا می‌دانستم که در او می‌درخشید.

همسایه‌های مغازه که به‌خاطر شرب‌خمر و قمارشان روی رفت‌وآمدهای مشدعیسی متمرکز شده بودند، متوجه رفت‌وآمدهای مشکوک مرد معتادی می‌شوند که سر هر ماه پولی از او می‌گرفته و می‌رفته. فقط به‌خیال اینکه مرد معتاد قصد مزاحمت برای او داشته باشد، به‌سراغش می‌روند و اجازه می‌خواهند تا مزاحم را به سادگی

آب خوردن دُک کنند، ولی می شنوند: «کاریش نداشته باشین. به قداست نام امام زمان از من خواسته مبلغی رو ماهیانه کمکش کنم. کما اینکه اگر کلید مغازه رو هم می خواست، بهش می دادم، ولی انگار مرد رندی نبود، که نخواست.»

بهمن ۱۳۵۷ بود. چهار سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت. انقلاب مردم^۱ پیروز شده بود و جشن‌های مردمی ادامه داشت. موضوع بچه‌دار نشدنم هنوز سر زبان‌ها بود. با وجودی که همه می‌دانستیم مشدعیسی چقدر طالب بچه است، ولی بزرگوارانه برای رعایت حال من علاقه‌اش را به بچه‌های دوستان و آشنایانی که بعد از ما ازدواج کرده و بچه‌دار شده بودند، بروز نمی‌داد؛ طوری که اگر کسی روحیاتش را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد از آن دسته آدم‌هاست که فکر می‌کنند بچه موجود حوصله‌سربری است.

حسابی درگیر خانه‌تکانی بودم. چند وقتی بود که میلی به غذا نداشتیم و مدام احساس خستگی می‌کردم. آبا هم درگیر میهمان‌هایش بود و کمتر می‌دیدمش. بالای چهارپایه بودم تا پرده‌های

۱. انقلاب اسلامی ایران در بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، با رهبری امام خمینی (ره) به پیروزی رسید.

اتاق اجاره‌ای مان را نصب کنم که سرگیجه و تهوع آمد به سراغم. از چهارپایه پایین آمدم و به دیوار تکیه دادم. بدجور ضعف کرده بودم. چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی به خودم آمدم، دیدم آبا و مشدعیسی بالای سرم هستند و دارند شربت قند و گلاب توی حلقم می‌ریزند. یک قُلپ خورده نخورده احساس کردم جا آمد. برق خاصی توی چشمانشان بود و خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند. آبا رویم را بوسید و آرام دم گوشم گفت که باردارم. زیر نگاه‌های مهربان هر جفتشان سرم را از شرم دوختم به گل‌های قالی که از تمیزی، سرزنده‌تر شده بودند. صدای آبا هنوز توی گوش‌هایم بود که قربان صدقه قدم‌های خوش‌یمن سید اولاد پیغمبر می‌رفت و خدا را به بزرگی یاد می‌کرد و شکرگزارش بود. هیچ وقت حال و هوای آن روزهای مشدعیسی را فراموش نمی‌کنم. خوشحالی زیاد از حدش با شرم خاصی که داشت، او را جور دیگری کرده بود.

ولی باور حال خودم، برایم سخت بود. با وجود حرف و حدیث‌های مردم، چهارده سال بیشتر نداشتم و فرزند اولم را باردار بودم. مشدعیسی، بیشتر از پیش هوایم را داشت. از بارداری اولم شیرماهی‌هایی را که دلخواهم بود، به یاد دارم. خودش می‌خرد و تمیز می‌کرد و می‌پخت و باهم می‌خوردیم؛ بماند که من با ولع بیشتری می‌خوردم. اشاره‌های

چشم و ابرویش را که برایم می‌رفت تا هر چیزی را هر جایی لب‌نزنم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

اواخر شهریور سال ۱۳۵۸ بود که وسط روز آمد خانه و خواست ساکم را برای سفر آماده کنم؛ هشت‌ماهه باردار بودم. برای حساسیت‌های آبا و عس‌خانم، اصرار داشت بی‌خبر راهی شویم. یکی از خواهرهایش دختر جوانش را که نامزد بود، به‌تازگی از دست داده بود؛ برای او و بچه‌هایش هم بلیط قطار گرفته بود. می‌گفت باز یارت، حال‌وهوایشان عوض می‌شود و دلی سبک می‌کنند. مسیر زنجان تا مشهد طولانی بود؛ آن‌هم برای یک زن باردار. پاهایم حسابی ورم کرده بود؛ نمی‌توانستم قدم‌از‌قدم بردارم. همین که به مشهد رسیدیم، برایم دمپایی‌های ابریشمی سبکی خرید. خیلی قشنگ و راحت بودند. یکی هم برای زینب، خواهرزاده‌اش گرفت. حرم خیلی شلوغ بود. شب میلاد امام هشتم بود و زوّار زیادی برای زیارت آمده بودند.

خدام حرم و مردم کلی شیرینی و شکلات پخش می‌کردند و نوای مولودی از توی صحن و سرای آقا شنیده می‌شد. صدای نَقّاره بدجور دل‌هایمان را هوایی می‌کرد. مریض‌های زیادی به پنجره فولاد آقا دخیل بسته بودند. چشم دوخته بودم به کبوترهایی که روی صحن و سرای آقا آرام و رها پرواز می‌کردند. مشهد عیسی برایم از سقاخانه، توی جام کوچک برنجی که دورش آیاتی از سورة یاسین حک شده بود،

آب آورد. زلالی نگاهش بیشتر به چشم می‌آمد. به خاطر ماه‌های آخر بارداری‌ام، دست و پاهایم حساسی ورم کرده بود. دست‌های ورم کرده‌ام را توی دست‌های جوان و کار کرده‌اش گرفت و گفت: «می‌دونی مولود، ممنونم از آقا که تو رو بهم داده.»

دست‌هایم را که توی دست‌هایش فشار داد، احساس کردم با وجود مشدعیسی کبوتر رهایی هستم که از همه رنج‌های روزگار فارغ شده‌ام.

دست گذاشتم روی شکمم؛ برای بچه‌ای که در راه داشتم طلب خیر و سعادت کردم؛ درست مثل دادا که برایمان عاقبت‌به‌خیری می‌خواست.

توی شلوغی حرم، من و زینب دمپایی‌هایمان را گم کردیم؛ همان‌هایی که مشدعیسی چند ساعت پیش، برایمان خریده بود. خیلی دوستشان داشتم. رنگ کرم قشنگی داشتند و حیقم آمد از گم کردنشان. آن موقع‌ها مثل حالا نبود که مغازه‌ها شب و روز مشغول فروش باشند؛ دوازده و نیم شب همه جا بسته بود. پابره‌نه برگشتیم مسافرخانه و کلی برای هوش و حواسمان سربه‌سرمان گذاشت و خنده را به لب‌های همه‌مان آورد. صبح فردا عین همان‌هایی را که گم کرده بودیم، برایمان خرید.

با اینکه هشت ماهه باردار بودم، جنسیت بچه‌ام را نمی‌دانستم. هیچ

دوست نداشت درگیر سونوگرافی و دکترها و دواخانه‌ها شوم. می‌گفت بچه یا دختر می‌شود یا پسر؛ از سلامتی‌شان مطمئن باشیم، کافیت.

از بازار رضا کلی برای بچه‌ای که در راه داشتیم، خرید کردیم؛ هم پسرانه و هم دخترانه. قنداق، چاروق، جلیقه، پاپوش، شیشه‌شیر، پستانک، جغجغه و چیزهای دیگر که برای هر کدامشان کلی غش وضعف می‌کردیم. گوش به حرفم نمی‌داد؛ هر قدر می‌گفتم آبا و ننه کلی چیز برای بچه تدارک دیده‌اند. می‌گفت: «باشه. باشه.» اما باز کار خودش را می‌کرد و هر چیزی که دلش را می‌برد، برای بچه‌ای که نمی‌دانست دختر است یا پسر، می‌خرید. یک لحظه توی بازار رضا گمش کردم. داشتم دنبالش می‌گشتم که دیدم صدایم می‌کند. توی مغازه‌ای بود و داشت صحبت می‌کرد. اشاره کرد که بروم پیشش. رفتم. باورم نمی‌شد، داشت برای خودش کفن می‌خرید.

من را از آن‌همه زرق و برق بازار کشیده بود توی مغازه‌ای که داشتند کفن می‌فروختند. مثل ابر بهار اشک می‌ریختم. گریه امانم نمی‌داد. خیلی وقت‌ها توی کارهایش می‌ماندم. گریه‌ام تمامی نداشت. برایم لب می‌گزید و اشاره می‌کرد که عیب است و باید آرام باشم. فروشنده پیرمرد باخدایی بود؛ از آن‌هایی که ذکر دائمی به لب دارند. وضعیتم را که دید، کفن را نبرید. نگاهی به شکم برآمده‌ام انداخت و نگاهی به صورت پُر از اشکم. قیچی و کفن به‌دست، پدرا نه نگاهم

می‌کرد و حسابی ماتش برده بود. گفت: «جوون، گفته باشم تا دخترم رضایت نده، این قیچی این کفن رو نمی‌بره ها.» مشدعیسی را از پشت اشک‌هایم می‌دیدم؛ مبهوت رفتارش بودم. سنی نداشت؛ ۲۴ سالش بود، چرا باید این قدر مرگ را به خودش نزدیک احساس می‌کرد؟ بچه اولمان تازه توی راه بود. مغزم کار نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که هیچ‌وقت به خرید کفن رضایت نمی‌دادم. صدای قِرچ_قِرچ بریده‌شدن کفن را که شنیدم، بند دلم پاره شد. درست می‌دیدم؟ دست‌های خودش بود که روی دست‌های لرزان پیرمرد، قیچی را می‌سُراند روی کفن و حاشیه‌هایش که رویشان با خط زیبایی آیات قرآن نوشته شده بود. می‌گفت: «رضایت خانوم با من. بُر حاجی. بُر. دنیا پنج روز بیشتر نیست. من هم که تو بند دنیا نیستم.»



آبان سال ۱۳۵۸ فرزند اولم توی خانه مان به دنیا آمد. اسمش را محمود گذاشتیم. با عینعلی و فهیمه توی یک خانه زندگی می کردیم. بلد نبودم بچه را شیر بدهم؛ برای همین برایش شیر خشک می خریدیم. فهیمه خیلی کمک کارم بود و توی بچه داری به دادم می رسید. با اینکه یکی دو سال از من کوچک تر بود، ولی خیلی زیر و زرننگ و کاری بود.

مشد عیسی القاب حضرت رسول (ص) را که قبل از ذکر صلوات می گفتند، خیلی دوست داشت. می گفت اگر چهار پسر داشته باشد، اسمشان را به ترتیب القاب ذکر قبل از صلوات می گذارد؛ احمد، محمود، ابوالقاسم، محمد. ولی به خواست عمو قندعلی، به خاطر یکی از رفقای شهیدش که محمود نام داشت و از شهدای انقلاب بود، اسم فرزند اولمان را گذاشتیم محمود.

من درگیر کارهای خانه بودم و لحظات خوب و خوشی را توی

همسایگی با فهمیه می گذراندم. یادم هست آن قدر هوای همدیگر را داشتیم که همسایه‌ها فکر می کردند دو تا خواهریم که کنار هم زندگی می کنیم.

مشدعیسی هم همیشه دست پُر با قوطی‌های شیر خشکی که جزو خریده‌های همیشگی اش بود، می -آمد خانه. محمود پسر شیرین و دوست داشتنی بود. هر جا که می رفتیم، مردم دوست داشتند لپ‌های گوشتی اش را بکشند و کمی بغلش کنند.

آذرماه ۱۳۵۹ بود که احمد را به دنیا آوردم. سر احمد بدجور هوس گوجه سبز می کردم و مشدعیسی و عینعلی مدام برایم می خریدند. دو ماهی بود که به طور جدی تری ایران را درگیر جنگی ناخواسته کرده بودند. رسیدگی به بچه‌ها با اختلاف سنی یک سال و گذراندن دوران حاملگی با آن شرایط، خیلی برایم سخت بود. یک روز مشدعیسی قوطی‌های شیر خشک را تندی داد به دستم و تلمبه چراغ زنبوری را زد و رفت بیرون. هوا حسابی تاریک شده بود. گفته بود که نگران نباشم، شاید کمی دیر برگردد. ولی من نگران شدم. شتابی که برای رفتن داشت، حسابی فکری ام کرده بود. حتی نرسید بگوید کجا و برای چه کاری می رود. محمود و احمد به خواب رفته بودند و من چشم به در بودم که کی می آید. وقتی آمد خیلی راضی و خوشحال بود. می گفت مردی با دختر بچه اش مستأصل و کورمال کورمال مسیر

قوملی خیابان^۱ را بالا و پایین می کردند تا لنگه گوشواره طلای دختر بچه را که آنجا افتاده بود، پیدا کنند. می گفت دختر بچه آن قدر گریه کرده بود که نفسش به سختی بالا می آمد و پدرش مدام سرزنشش می کرد. می گفت به شان اطمینان داده بود که زود با چراغ برمی گردد و کمکشان می کند تا گوشواره را پیدا کنند؛ به شرطی که آن طفل معصوم را آرام کند.

خاکی بودن خیابان باعث شده بود خیلی طول بکشد، ولی شکر خدا گمشده شان پیدا شده بود.

داشت با حوله ساق دست هایش را خشک می کرد که برایش سفره پهن کردم و شامش را گذاشتم جلویش. رشته آبکش کرده بودم و با عدس دم گذاشته بودم.

از بچه ها که توی خواب ناز بودند، چشم بر نمی داشت. احمد پستانکش را میک می زد و توی خواب می خندید. محمود هم سیب گاز زده ای را توی دست هایش گرفته و با دهان باز به خواب رفته بود.

کمی آب از پارچ، توی لیوانش ریختم. گفت: «می دونی مولود؛ من طاقت دیدن اشک هیچ بچه ای رو ندارم؛ چه برسه به بچه های خودم.»

لیوان آب را به دستش دادم. کمی نگاهش کرد. زیر لب «سلام بر حسین» گفت، ولی از خوردنش منصرف شد.

۱. نام خیابانی در شهر زنجان.



سال ۵۹ بود که برادرش قندعلی را فرستاد جبهه. یاد روزی افتادم که به خاطر حرف امام که می خواستند سربازها پادگان‌ها را رها کنند، قندعلی را از سربازی فراری داد و بعدها به خواست امام که فرموده بودند سربازها حالا دیگر باید برگردند، خودش او را رساند به پادگان محل خدمتش. زمانی که قندعلی توی جبهه بود، مشدعیسی هم سرش رفت توی حساب و کتاب‌هایش. دو دهنه مغازه‌ای را که توی خیابان فرودگاه و خیابان اسلام آباد داشت، فروخت. بعد یک زمین سیصدمتری توی کوی اسلام آباد خرید. صد متر اول را فروخت تا خرج ساخت خانه کند. صد متر دوم را گذاشت برای قندعلی که مجرد بود. خودش هم صد متر آخر را برداشت. با اینکه برادرهای بزرگ‌ترش توی کار زمین و جوشکاری بودند و می توانستند و می خواستند که حمایتش کنند، ترجیح داد دست کمک به طرف کسی دراز نکند. مشدعیسی بود دیگر. با مابقی پولی هم که از فروش مغازه‌ها مانده بود، برای یکی از

دوست‌هایش که کمی دستش تنگ بود، زمینی خرید تا اهل و عیالش را که مستأجر بودند، صاحبخانه کند.

دلیل کارهایش را نمی‌فهمیدم، اما هرچه بود خودمان هم از مستأجری راحت می‌شدیم. آن موقع‌ها توی خانه‌ها حمام نبود، ولی مشدعیسی فکر حمام خانه را هم کرده بود و این برای من با دو تا بچه کوچک، نعمت بزرگی بود. همهٔ زمانش را گذاشته بود برای ساخت خانه. وقتی می‌آمد، خسته می‌افتاد. با این حال باز هم توی بسیج محله فعال بود. لباس فرم می‌پوشید و برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی و اعزام نیروها به جبهه تلاش می‌کرد. در اعزام اقوامان به جبهه هم نقش مؤثری داشت؛ کسانی مثل پسرخاله‌ام اصغر خدایاری^۱، پسر خواهرش آقامعلی نجفی^۲ و پسردایی‌ام جلال بیات^۳ که قبل و بعد از او اعزام شدند. همین‌طور برادرش قندعلی که به سلامت برگشت. هر زمانی که اعزام نیرو داشتند، وقتی خانه می‌رسید، زانوهایش را بغل می‌کرد و انگار که توی این دنیا نباشد، به گوشه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. چشم‌هایش می‌گفتند که او هم می‌خواهد برود، برای همین همهٔ تلاشم را می‌کردم چشمانش را نبینم. آخر با رفتن او تکلیف من و بچه‌هایم چه

۱. اصغر خدایاری و برادرش اکبر، دو برادر با روحیاتی کاملاً متفاوت از هم بودند.

۲. شهید آقامعلی نجفی در بیست‌ویکم دی‌ماه سال ۱۳۶۰ در دشت عباس توسط نیروهای عراقی به شهادت رسید. اثری از پیکر پاکش به‌دست نیامد.

۳. شهید جلال بیات به‌عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت. بیست‌وپنجم اسفند ۱۳۶۶ در حلبچهٔ عراق بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید.

می شد؟! از طرفی دلم طاقت نمی آورد که نگاهم را از نگاهش بگیرم. توی آن روزهای سخت، همه دلخوشی ام چشم هایش بود؛ گیرم که پر از درد و غم بودند.

بچه سومم را باردار بودم. وقتی کار ساخت خانه تمام شد، خبر آوردند که آقامعلی شهید شده و پیکرش مفقود است. چه پسری! دسته گلی بود. خیلی سخت است چشم به راهی. من وجود مادری را که با همه صبوری اش، لحظه به لحظه آب می شد، با چشمان خودم می دیدم. به گمانم صبر در مقابل حالی که او داشت، واژه بسیار حقیری است.

مشدعیسی همه کارهایش را برای رفتن انجام داده بود. برایمان خانه ای دست و پا کرده بود. زنبوری ها و چراغ های مساجد را تعمیر کرده بود. به خواهرش گفته بود که می رود تا پیکر آقامعلی را بیاورد. بیست روزی رفت برای دوره آموزشی و برگشت. سه روز ماند. خانه جدیدمان بودیم؛ خانه ای که مال خودمان بود و مشدعیسی ساخته بودش. هنوز اثاث نبرده بودیم. آبگرمکن را تعمیر کرده بود و داشتم روی سیاهی دست هایش آب می ریختم که گفت: «مولود، اگه بچه دختر بود، اسمش رو بذار زینب، اگر هم پسر بود، ابوالقاسم.» هر دو خندیدیم. خودم را سرگرم کردم. نمی خواستم بدانم از همین حالا دلتنگش شده ام. با حوله ساق دست ها و پنجه هایش را خشک می کردم تا بغضم را نبیند. خوب می دانستم اصرارهایم برای نرفتنش هیچ

فایده‌ای ندارد. این را مدت‌ها بود از توی چشم‌هایش خوانده بودم.

همه دورش جمع می‌شدند که منصرفش کنند. می‌گفتند: «عیسی! با دو تا بچه کوچیک و یه توراهی، کجا می‌ری؟ زن و بچه‌ت رو به کی می‌سپاری؟» بی‌معطلی می‌گفت: «می‌سپارمشون به خدا.»

حتی در جواب شوهر یکی از خواهرهایش که تال‌لحظه آخر تلاش می‌کرد از رفتن منصرفش کند، گفته بود که تصمیمش برای رفتن جدی است. از او خواسته بود دور چند نفری از رفقاییش را که فکر می‌کرد، او را به بیراهه می‌کشاند، خط بکشد.

با همه عذر و بهانه‌هایی که برایش تراشیدیم، او خواسته‌اش را عملی کرد و رفت. نگاهش که با نگاه خیس از اشکم گره خورد، چشم‌هایش می‌گفتند: «مولود، بچه‌ها رو به تو، تو رو هم به خدا می‌سپارم.»

به امید اینکه هرچه زودتر برگردد و سایه‌اش بالای سر من و بچه‌هایم باشد، آرام کاسه‌ای آب را پشت سرش روانه کردم. نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود. یک هفته بیشتر تا زایمانم نمانده بود.

محمود مدام بهانه می گرفت و احمد هم خیلی بی قراری می کرد. روز قبل بچه به دنیا آمده بود. یک پسر دیگر؛ ابوالقاسم. عس خانم و آبا بالای سرم بودند. خواهرهایم و خواهرهای مشدعیسی دل به دل بچه ها داده بودند تا آرامشان کنند. اما نه بهانه های محمود تمامی داشت و نه گریه ها و بی قراری های احمدم. یک هفته می شد که مشدعیسی رفته بود. خدا میدانست دوری اش چه به سرمان آورده بود. بچه ها دلتنگش بودند و مدام بهانه می گرفتند. فهمیده کاجی می ریخت توی حلقم. تمام تنم درد می - کرد و حوصله نداشتم. محمود لب پنجره رفته بود و می گفت: «گورگوری آقامی گندی.» منظورش هلی کوپتری بود که روی آسمان بالای سرمان پرواز می کرد و حامل پیکر شهدا بود.^۱ دلم

۱. همین هلی کوپتر حامل پیکر شهید عیسی محمدلو و چند تن از شهدا بوده. وی دو ساعت قبل از تولد ابوالقاسم در شانزدهم اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت المقدس (عملیات بازپس گیری خرمشهر عزیز) در ورودی شهر اهواز بر اثر اصابت ترکش به فیض عظیم شهادت رسیده بود. پیکر پاکش در گلزار شهدای

بدجور مثل سیر و سرکه می جوشید، اما نه از بابت مشدعیسی. شک نداشتم که سلامت برمی گردد کنارمان؛ ابوالقاسم را بغل می کند و محمود و احمد را بازی می دهد و آخر سر هم به من می گوید: «مولود! دوست داری کجا بریم؟» من هم چند دست رخت و لباس برای بچه ها برمی داشتم و می گفتم: «چند روزی بریم قشلاق؛ آخه بهارهاش حرف نداره.»

سگرمه های عس خانم به خاطر حرف های محمود، ناخواسته توی هم رفته بود و خواهرهایش هم بد به دلشان افتاده بود؛ این را از رفتارشان می فهمیدم. ولی محمود بچه بود و سه سال بیشتر نداشت، همین جور برای خودش یک چیزی می گفت. ابوالقاسم بچه خیلی خواستی و تپلی بود. دیگر وقتش بود برایش شناسنامه بگیریم. معلوم نبود مشدعیسی کی برمی گشت. عس خانم بچه را بغل زد و حسابی پوشاندش تا چشم نخورد. بعد رفت بسیج، تا نامه ای از شان بگیرد برای گرفتن شناسنامه.

تا بروند و برگردند، دلم هزار راه رفت. تحمل دوری بچه ها را نداشتم. حس می کردم باید تا آمدن مشدعیسی حسابی مراقبشان باشم تا خدایی نکرده تار مویی از سر امانتی هایش کم نشود. مدام می -گفتم کاش عس خانم عجله نمی کرد؛ صبر می کرد تا یکی از مردها بیاید و همراهی اش کند. با وجودی که عس خانم برای خودش شیرزنی بود،

ولی دلشوره‌ای عجیب امانم را بریده بود. منتظر یک اتفاق بودم؛ برای هر کسی جز او. با اینکه توی میدان جنگ بود، مطمئن بودم خطری تهدیدش نمی‌کند. بچه‌های بسیج عس خانم را با ماشینشان رسانده بودند تا دم در خانه و گفته بودند خودشان شناسنامه را پیگیری می‌کنند.^۱

نزدیک ظهر بود که متوجه رفت و آمدهای مشکوک اطرافیانم شدم. یکی می‌رفت، یکی می‌آمد. خانه فهمیه پر و خالی می‌شد. هر کس آنجا می‌رفت، به خانه ما هم سری می‌زد. هنوز اثاثان را به خانه جدیدمان نبرده بودیم؛ گچ کاری‌اش را تازه انجام داده بودند، باید صبر می‌کردیم تا حسابی خشک شود. مطمئن بودم تا آن موقع خود مشدعیسی می‌آمد و کارها را راست وریست می‌کرد.

دیگر داشتم یقین می‌کردم که برای کسی اتفاقی افتاده است، ولی شک نداشتم که آن کس مشدعیسی نیست. به ذهنم نمی‌رسید این اتفاقی که منتظرش بودم، قرار است دامن خودم را بگیرد. خواهرم خدیجه مضطرب آمد و چادر را انداخت روی سرم. می‌گفت میهمان داریم.

اصغر^۲ پسر خاله‌ام بود؛ برادر اکبر. مشدعیسی برایش احترام زیادی

۱. ایشان از شهادتش باخبر بودند.

۲. شهید اصغر خدایاری شانزدهم اردیبهشت سال ۱۳۶۲ در اندیشک بر اثر اصابت ترکش به ناحیه شکم، به شهادت رسید؛ درست یک‌سال بعد از شهادت مشدعیسی در چنین روزی. مزار وی در گلزار شهدای پایین زنجان واقع است.

قائل بود و جور دیگری دوستش داشت. همیشه می گفت: «اصغر از پسرهای گل روزگار است، مولود.» راست هم می گفت. پسر نجیب و سربه‌زیری بود که من هم دوستش داشتم. آمد و نشست بالای سرم. محمود را بغل کرد. لباس مشکی پوشیده بود. دست روی سر محمود می کشید و آرام با بهانه گیری‌هایش کنار می آمد. گریه کرده بود انگار؛ چشم‌هایش ملتهب بودند و سرخ. گیج و منگ بودم. حتماً برای کسی اتفاقی افتاده، وگرنه اصغر چرا باید توی این وضعیت خانه ما باشد؛ آن‌هم با اوضاعی که من داشتم. گریه‌های احمد به اندازه کافی بقیه را کلافه کرده بود که ابوالقاسم هم او را همراهی کرد. اوضاعی بود؛ گریه بچه‌ها پیچیده بود توی هم. با گریه بچه‌ها، بقیه هم زدند زیر گریه. حاج‌وواج مانده بودم که این جماعت چه‌شان شده! اصغر گفت: «مشدعیسی تیر خورده و توی بیمارستان است.» می گفت برای رعایت حال من آنجاست، وگرنه مسئله خیلی جدی نیست.

ابوالقاسم را که بدجور گریه می کرد، دادم به دست فاطمه، خواهرشوهرم تا روی زخمی شدن مشدعیسی تمرکز کنم. خواستم بیارندش خانه تا خودم پرستاری‌اش را کنم. همه زدند زیر گریه و من مبهوت کارهایشان بودم؛ اینکه من می خواستم خودم از شوهرم پرستاری

بعد از مراسم چهلم شهید اصغر، برادرش اکبر که متأثر از شهادت برادر بود و مدام از رفتن می گفت، دیگر رویت نشد و تا به امروز از سرنوشتش هیچ اطلاعی در دست نیست.

کنم، گریه داشت مگر؟! چهره‌های اطرافیانم را از نگاه می‌گذراندم، همه‌شان حال عجیبی داشتند. من نمی‌فهمیدم‌شان؛ نه حال آبا را که انگار دنیایی از درد ریخته بود توی وجودش، نه حال عس خانم را که توی دنیای دیگری بود برای خودش، نه حال خواهرهای مشدعیسی را و نه حال خوه‌های خودم را که مدام نگاهشان بین من و بچه‌هایم در رفت‌وآمد بود. فقط حال خودم را می‌فهمیدم که باید زود سر پا می‌شدم تا پرستاری مشدعیسی را کنم. تا اینکه برادر شوهرم عینعلی آمد. حالش خیلی دگرگون بود، دادا هم با حال ناخوشی کنارش ایستاده بود. عینعلی گفت: «زن داداش، مشدعیسی شهید شده. مثل خانم زینب باش؛ بچه‌ها رو بگیر زیر پر و بالت.»



خانه مدام از جمعیت پر و خالی می‌شد. خیلی‌ها هم پای ثابت مجلس بودند و لحظه‌ای تنهایمان نمی‌گذاشتند. حال خیلی بدی داشتم؛ زنی بودم که دیروز فارغ شده بودم و امروز خبر شهادت شوهرم را آورده بودند. سرم سنگین بود و شقیقه‌هایم بدجور درد می‌کرد. همه وجودم داشت از درد متلاشی می‌شد. توی چشم‌هایم انگار سرب داغ ریخته بودند. چشمم به در بود بلکه مشدعیسی بیاید و بگوید: «پا شو مولود. این جمعیت رو به حال خودشون بذار و بیا باهم بریم؛ هر جا که تو بخوای.» خدا می‌دانست که لحظه‌ای تردید نمی‌کردم و با او تا آخر دنیا هم می‌رفتم؛ هر جا که او می‌خواست.

ابوالقاسم توی بغلم خواب بود؛ آرام و فارغ از هر چیزی، شیر خشکش را سیر خورده و به خواب عمیقی رفته بود. عکس مشدعیسی درست روبه‌رویم بود؛ خیره‌نگاهم می‌کرد و به من لبخند می‌زد، ولی من دلخور بودم. همیشه این اطمینان را می‌داد که خودش کارها

را راست و ریست می‌کند. حالا نبود. این اوضاع چطور می‌خواست راست و ریست شود. من مانده بودم با سه تا بچهٔ کوچک. اشک چشم‌هایم انگار تمامی نداشت. هیچ چیز نمی‌توانست قلب ناآرامم را آرام کند. گرفتار بد برزخی بودم. دعا می‌کردم همهٔ این‌ها کابوس باشد یا یک خواب تلخ. نمی‌توانستم لحظه‌ای نبودنش را باور کنم.

محمود بیرون خانه، کنار دست دادا بود. احمد را هم زن‌ها از این بغل به آن بغل می‌دادند تا آرام شود، ولی بی‌قراری بچه‌ام تمامی نداشت. عمه‌ام کنارم نشسته بود و آرام آرام دست روی سینه‌هایم می‌کشید تا شیری که به سینه داشتم، دلمه نیندد. حتماً نمی‌دانست به هر سه‌شان شیر خشک می‌دادم. آرام، بی‌آنکه کسی بشنود، توی گوشم گفت: «مولود! عمه، حواست باشه، خودت قِیم نشی ها.»

مشدعیسی هنوز از توی قاب عکس داشت نگاهم می‌کرد، ولی دیگر نمی‌خندید. آرام از عمه پرسیدم: «قِیم یانی نمه عمه؟!» دست از سینه‌ام برداشت. چند لایخ موی سرم را که از زیر روسری مشکی‌ام زده بود بیرون، تو داد و گفت: «گوزلرن قوربان^۱، جوانی و خوش‌برورو. به جوانی‌ات رحم کن. بچه‌ها را بسیار به خودشان.»

نگاه سنگین مشدعیسی را روی خودم حس می‌کردم. نگاهش

۱. قِیم یعنی چی عمه؟!

۲. فدای چشمانت.

داشت ذوبم می کرد. عرق سردی همه وجودم را گرفته بود. بچه قنذاق پیچ توی بغلم بیدار شده بود و داشت برای گریه کردن آماده می شد. دقیق تر که شدم، دیدم ابوالقاسم خودم است؛ ابول من و مشدعیسی. فهمیدم شیشه شیر خشکی را که برایش آماده کرده بود، داشت می داد به دستم که با دستپاچگی سینه ام را گذاشتم توی دهان نوزاد. فهمیدم حاج وواج نگاه می کرد. بچه نمی توانست سینه ام را پیدا کند. به فهمیدم با گریه و زاری التماس می کردم کمک کند و یادم بدهد که بچه را چطور شیر بدهم. دستانم بدجور می لرزید. اشک چشم هایم روی سینه ام می ریخت. به هر قیمتی که بود، این کار باید از من برمی آمد، و گرنه بچه هایم را از دست می دادم. به ابول التماس می کردم سینه ام را به دهان بگیرد.

گریه های احمدم بیشتر شده بود. صدای گریه های ابول هم از سوی دیگری بلند بود. محمود با سیب گلاب نیم خورده ای، خودش را انداخت توی آغوشم؛ بهانه می گرفت که سیبش را این طور نمی خواهد. بهانه آقايش را می گرفت. مشدعیسی گفته بود طاقت اشک های هیچ بچه ای را ندارد؛ چه رسد به بچه های خودش.

چادرم را کشیدم روی صورتم و همراه با بچه هایم حسابی اشک ریختم و زار زدم.

خیل جمعیتی که برای مراسم تشییع آمده بودند، هنگام تدفین برای من و بچه‌هایم راه باز کردند. وجود نا آرامی را با هر مصیبتی که بود، رساندم به کنار مزارش. پاهایم به اختیارم نبودند. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. انگار که پاهایم چسبیده باشند به زمین. توانی نداشتم برای حرکت، ولی نزدیک مزارش که شدم، انگار پرواز می کردم به سمتش. سبک قدم برمی داشتم و ناخود آگاه به سمتش کشیده می شدم. همراه بچه‌ها سه بار، دور مزارش چرخیدیم؛ انگار که بخوایم بلاگردانش شویم. آن‌هایی که آمده بودند، از خدا برایم صبر و آرامش می خواستند؛ چیزی که گمشده آن روزها و لحظاتم بود. همه امیدوار بودند خرمشهر هرچه زودتر آزاد شود تا شاهد به ثمر رسیدن خون پاک مشدعیسی و رفقای شهیدش باشند. محمود و احمد دو طرفم بودند و ابوالقاسم هم توی بغلم.

صدایش انگار توی گوشم بود که می گفت: «برگرد مولود؛ برگرد.

بسپارش به خدا. درست می شه.»

۲۲

وقت و بی وقت توی گوشم می خواندند که تا دیر نشده بروم پی زندگی خودم و پاسوز بچه‌ها نشوم. می گفتند نشستن پای بچه‌ها یعنی تباه کردن زندگی و جوانی خودم. فکر می کردند چون سنی ندارم، نمی توانم درست تصمیم بگیرم. سیر تا پیاز آینده‌ای را که جلوی رویم بود، برایم می گفتند. از طرفی هم عس خانم مصر بود قیمومت بچه‌هایم را خودش به عهده بگیرد. از این خواستن، همه وجودم می - لرزید. حالا دیگر می دانستم قیم یعنی چه، ولی نمی توانستم دست از بچه‌هایم بردارم. شب و روز کارم شده بود گریه. یاد حرف‌های مشدعیسی می افتادم که می گفت طاق‌ت دیدن گریه هیچ بچه‌ای را ندارد، چه برسد به بچه‌های خودش. دوست داشتم از او بپرسم طاق‌ت دیدن گریه‌های من را چه؟! دارد؟

جلوی قاب عکسش می ایستادم و با تشر می گفتم: «کو؟ کجایی که کارها را راست و ریست کنی؟» می خواستم بدانم ما را به کدام خدا

سپرده بود که داشتیم بچه‌هایم را از دست می‌دادم؛ ولی او فقط نگاهم می‌کرد و با چشم‌هایش می‌خواست که آرام باشم.

اقتدار عس خانم حسابی من را می‌ترساند. فکر می‌کردم ضعیف‌تر از آنی هستم که بتوانم با او مقابله کنم. من اشکم دم مشکم بود، ولی او قرص بود و محکم. توی جمع قطره‌ای اشک نمی‌ریخت، بی‌آنکه صدایش ذره‌ای بلرزد، فریاد می‌زد که یک پسر در راه خدا داده؛ خدا سه پسر دیگر به او بخشیده و بچه‌ها را که آغوشش بودند، نشان مردم می‌داد. ولی من تا می‌آمدم خواسته‌ام را که نگهداری بچه‌هایم بود، بگویم، بغض خارداری چنگ می‌انداخت بیخ گلویم و خفه‌ام می‌کرد. حاضر بودم روی پاهای دنیا و آدم‌هایش بیفتم، ولی بچه‌هایم را به من ببخشند. همه‌شان فکر می‌کردند که جوانم و باید بروم پی زندگی خودم. ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم متوجه‌شان کنم که حالا دیگر کدام زندگی! زندگی من بچه‌هایم بودند و بس.

روزهای سختی بود و خودم را بی‌پناه می‌دیدم. از جنگ بیزار بودم. نفرین به جنگ که در هر کجای دنیا بیشتر قربانیانش را که بازماندگانش هستند، تا کام مرگ می‌کشد، ولی فرو نمی‌برد توی کام خونینش، بلکه برایشان برزخی می‌سازد؛ طوری که زنده‌اند ولی به مردگان بیشتر می‌مانند.

توی خواب‌هایم می‌دیدم که مشدعیسی آمده و با خنده می‌گوید:

«این کارها چیه؟ قِیم بچه‌های من مولوده و بس.» بعد موهایم را شانه می‌زند و می‌پرسد دوست دارم موهایم را بیافد یا باز بگذارد؟ من هم بی‌معطلی می‌گویم که بیافد. او هم به زرنگی ام می‌خندد که می‌خواهم نوازش دستانش را بیشتر روی موهایم حس کنم. بعد با کش مویی که دانه‌های سرخ انار از شان آویزان است، نوک موهایم را دستم می‌دهد و می‌گوید: «مولود، بسپارش به خدا....»

۲۳

آن قدر اضطراب از دست دادن بچه‌هایم را داشتم که کسی جز آنها را نمی‌دیدم؛ نه دلواپسی‌های آبا را که برای غصه‌هایم آب شده بود، نه پشت خمیده دادا را.

خروجی جلسه بنیاد این بود؛ شدم قیم بچه‌هایم. برادر شوهر بزرگ امیر آقا سپرده بود که همه همراهی‌ام کنند تا بتوانم از آب و گل درشان بیاورم. برای همین همه‌شان حسابی دورم را شلوغ کردند تا تنهایی از پا درم نیاورد. عس خانم شب‌ها پیشمان می‌ماند. فهیمه زحمت بچه‌هایم را می‌کشید و همراهی‌ام می‌کرد. خواهرم خدیجه و خواهر شوهر کوچکم فاطمه هم که فراغت بیشتری داشتند، کم نمی‌گذاشتند. عموهای بچه‌ها خیلی هوایشان را داشتند؛ بیشتر از همه عمو قندعلی که هیچ برای بچه‌ها کم نمی‌گذاشت.

همه این‌ها تا زمانی باید می‌بود. زندگی، تو را تا جایی پیش می‌برد که می‌فهمی از جایی به بعد، تو باید بمانی و تنهایی‌ات با بچه‌هایی که

باید بزرگشان کنی؛ جز این نمی توانست باشد. از جایی به بعد، هرکسی باید پی زندگی خودش می رفت. عس خانم باید می رفت و به زمین و زراعتش می رسید. آبا باید به فکر سروسامان دادن خواهرها و برادرهای دیگر می شد و هوای دادا را می داشت که پاهایش در گیر روماتیسم شده بود. برادرهای شوهرم، باجی، خواهرها و برادرهایم، همه باید از جایی به بعد برمی گشتند به خودشان و زندگی شان، همان طور که من باید خودم را جمع و جور می کردم و سه فرزندم را به دندان می گرفتم. همه رفتند، شاید نه خیلی دور، ولی رفتند. باید می رفتند. من ماندم و واهمه از تاریکی و تنهایی، با چراغ های روشن، با مردهای خانه ام که بزرگ ترین شان سه سال بیشتر نداشت و کوچک ترین شان هنوز توی قنداق بود و شانزدهم اردیبهشت، دو ساعت بعد از شهادت پدر، به دنیا آمده بود. با احمدی که دوساله بود و پستانک میک می زد. با روزهای خسته از کار و شب های پر از ترس که جان پناهم هنوز هم نگاهی بود که گرمایش را حس می کردم؛ گیرم که از توی قاب روی دیوار بود.

۲۴

همه دلخوشی ام پسرهایم بودند؛ مردهای خانه ام. همه اقوام دورادور هوایمان را داشتند، ولی قندعلی کم از برادر برای من و کم از پدر برای بچه هایم نبود. زمانی که بعضی ها به فراخور زمان، کمی رفتارشان با من و بچه ها تغییر می کرد، او مرد و مردانه می ایستاد و برای من، برادری و برای بچه هایم پدری می کرد. دیگر گوش هایم داشتند به شنیدن بعضی حرف ها عادت می کردند؛ اگر چه هیچ وقت برایم عادی نمی شد. توی عقده ها و عروسی هایی که به اجبار خودشان می رفتم، صدای زمزمه ها و بچ-بچ هایشان را می شنیدم که می گفتند: «شگون نداره ها؛ مولود برای ساییدن قند نیاد.»

«دارن خطبه رو جاری می کنن، مولود رو جواری که ناراحت نشه، بفرستیدش بیرون!»

و حرف ها و حدیث های تلخ تری که ویرانم می کرد، ولی کافی بود خودم را برسانم به چشم های مشدعیسی تا آرامم کند و بگوید:

«بزرگ شو مولود. رها کن این حرف‌های مفت خاله‌خان باجی‌ها رو. تا من زنده‌ام، تو زن منی؛ مادر بچه‌های من، ستون خونه من.»

مشدعیسی بود. زنده بود. ما را سپرده بود به خدا و هوایمان را داشت. این را از خواب‌های منظمی که می‌دیدم، می‌دانستم و باورش داشتم. هر موقع که مریضی سختی می‌گرفتم، به خواب می‌دیدم که با کلی نان تازه و برشته می‌آمد سراغم و اصرار می‌کرد از نان‌ها بخورم و من با خوردن لقمه‌ای از آنها وقتی که بیدار می‌شدم، اثری از بیماری توی خودم نمی‌دیدم.

یا زمان‌هایی که دچار سردرگمی می‌شدم، برای تصمیم‌گیری توی کارها، مشدعیسی را می‌دیدم که می‌آمد و می‌گفت: «بیا مولود. بیا. نترس. پا بذار جای پای من و دنبالم بیا.» با این خواب، گشایش را توی کارهایم می‌دیدم؛ به وضوح و روشنی روز.

بچه‌ها که کمی بزرگ‌تر شدند، چیزهایی را که از خودش آموخته بودم، به بچه‌هایش هم یاد دادم. شب‌ها محمود و احمد را یک طرفم می‌خواباندم و ابول را هم سمت دیگرم. بعد برایشان اصول دین می‌گفتم و سوره‌های کوچک‌تری را که خودم یاد گرفته بودم، برایشان می‌خواندم. بچه‌ها هم از برشان می‌کردند. اسم امام‌ها را به‌شان یاد می‌دادم و ازشان سؤال می‌کردم و آنها هم با شیرین‌زبانی و گاهی با جروبحث با همدیگر، جواب می‌دادند.

روزها می‌گذشت و بچه‌ها کم‌کم بزرگ می‌شدند، تا اینکه عمو قندعلی تصمیم گرفت برویم شهرک شهدا. می‌گفت: «می‌خوام بچه‌های برادرم بین بچه‌های شهدا بزرگ بشن و قد بکشن تا نبود پدر رو کمتر احساس کنن؛ بین آدم‌هایی از جنس خودشون.»

خانه‌مان را فروخت. خانه خودش را هم. ما را برد به شهرک شهدا. خانواده خودش را هم. معصومه، همسرش هم هیچ برای بچه‌هایم کم نگذاشت. اگر بچه‌ها شیطنتی می‌کردند، قبل از من خبردار می‌شد و رفع و رجوعش می‌کرد؛ مثل مادر بود برایشان. بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتند. زن باسوادی بود و به درس و مشق بچه‌هایم می‌رسید و خیالم از آن لحاظ راحت بود. این زوج کمک‌کار، جزو برکت‌های زندگی‌ام بودند و خدا را برای داشتنشان همیشه شاکر بودم.

۲۵

اموراتمان با حقوقی که بنیاد می داد، می گذشت. اولین کاری که می کردم، با بقالی سرکوجه بدهی هایم را تسویه می کردم. بعدش بچه ها را می بردم چهارراه بالا و برایشان ساندویچ می خریدم؛ هر سه تایشان عاشق ساندویچ بودند و من از لذتی که می بردند، تمامی غصه هایم را فراموش می کردم. می خواستند برایشان موز بگیرم. جانشان برای موزهای لکه دار درمی رفت؛ شاید برای مزه شیرین تری که داشتند؛ هنوز هم نمی دانم. بعد من بودم که میوه فروش را با جمله ای که می گفتم از گیجی درمی آوردم: «آهای آقا، از هر کدوم که خودشون دوست دارن به شون بده. از همون لکه دارها.»

همه سعی ام این بود که بچه هایم هیچ کم و کسری نداشته باشند. اطرافیانم سرزنش می کردند که دارم بچه ها را زیادی لوس می کنم و دل به دل خواسته های ریز و درشتشان می دهم، ولی من زیر بار حرف هایشان نمی رفتم و کار خودم را می کردم. حتی زیر بار

بدهی می‌رفتم تا بچه‌ها کمبودی احساس نکنند و به یاد حرف‌های دادا که می‌گفت: «قرض یعنی چی؟! کمتر داشتیم، کمتر می‌خوریم»، می‌خندیدم.

محمودم عاشق شیرماهی بود. برایش می‌گرفتم. هر زمانی که هوس می‌کرد، همان‌طوری که مشدعیسی پاک می‌کرد و می‌پخت، درستش می‌کردم و به یاد آن روزها، گذشته را برای خودم مرور می‌کردم. بعد من می‌ماندم و بیست‌روزی که تا سر برج باقی بود و پول‌هایم ته کشیده بود. ولی راضی بودم. لذتی که بچه‌هایم می‌بردند، تا مدت‌ها حال دلم را خوب می‌کرد. بچه بودند دیگر؛ باید کودکی می‌کردند.

آبا می گفت: «قلبت رو به غصه عادت نده مادر. غصه آدم رو از پا درمی آره. بریز بیرون هرچی رو که روی دلت سنگینی می کنه.» ولی من عادت نداشتم غصه هایم را بریزم بیرون. می ریختم توی خودم. دست خودم که نبود، خیلی وقت ها کم می آوردم. خسته می شدم از نگاه ها و از حرف و حدیث های دوروبری هایم. دوست داشتم سر عالم و آدم فریاد بزنم تا رهایم کنند با قضاوت هایشان، ولی آخر سر، باز می رفتم جلوی قاب عکس خودش. من حرف می زدم با نگاه و او گوش می داد. وقتی خالی می شدم، با نگاه مهربان و گرمش می گفت: «می دونم مولود؛ می دونم.»

چهارده سال بعد از شهادت مشدعیسی، با آقای نظری ازدواج کردم. مرد شریف و قابل احترامی است. همدم و سنگ صبور روزهایی که یک زن می خواهد فهمیده شود. مردان کوچک خانه ام حالا دیگر برای خودشان مردان رشیدی شده اند که به وجودشان افتخار می کنم.

معصومه، دختر برادرم شعبان، همسر محمود، عروس خودم است؛ با دوتا دسته گل هایش؛ کوثر و محمدجواد که جانم برایشان درمی رود. احمد و رومینا هم سه تا شاخ شمشاد خواستنی دارند که نگو و نپرس؛ محمدحسین، محمدماهان و کیامهر. النا و آنیسا هم دختران نازنین و دوست داشتنی من هستند که به لطف سمیه و ابوالقاسم دارمشان. هیچ کدامان لحظه‌ای حضور مشدعیسی را توی زندگی مان کمرنگ حس نمی کنیم. هنوز هم حرف های زیادی دارم که تنها رو به قاب عکسش با خودش زمزمه می کنم و او خوب گوش می کند؛ حرف هایی از جنس: «بین خودمون باشه ها».

چند ماه بعد از شهادت مشدعیسی، از گوشه کمد، کفنی را که برای خودش از بازار رضا خریده بود، اتفاقی پیدا کردم. فراموشمان شده بود. اشک امانم نمی داد، از همان اولش هم راضی نبودم به خریدش. آن موقع حُکمش را از حاج میرزا رحیم آقای واسعی زنجانی پرسیدیم. فرمودند که حتماً باید برای شهید دیگری استفاده شود. طبق فرموده آقا عمل کردیم. صدایش هنوز هم توی گوش هایم است که می گفت: «بُتر حاجی، بُتر. دنیا پنج روز بیشتر نیست؛ من هم که تو بند دنیا نیستم.»

ضامن



شهيد عيسى محمدلو



محمود در آغوش مشد عیسی



شهید عیسی محمدلو



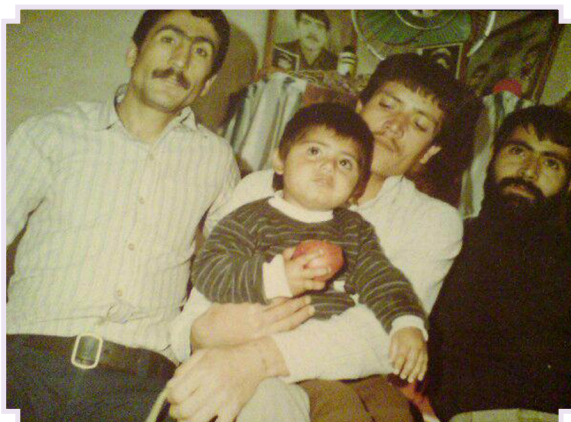
مشد عیسی و مولود به همراه بچه‌ها



از راست: عس خانم و مولود در کنار بچه‌ها



از راست: مشد عیسی و عمو عینعلی



از راست: شهید عیسی محمدرلو، محمود در آغوش عمو قندعلی، عمو
نصرت (شوهر عمه)



روز تشییع جنازه مشد عیسی، زنجان



مولودخانم به همراه بچه‌ها در روز چهل‌م مشد عیسی



محمود کنار مزار پدر

